درو باغی بر بهاران غیرت ملا   نباشد چون هوای او دوائی
ز فیض سازکاری نعل گردد   نسیمش گر وزد بر کهربائی
بصحنش پخته دست نزاکت   بصد پیوند زان مشکین هوائی
گلشن در نظر رشک قدم شاه   ز جا جسته بهر آواز پائی
ز بر هر شاخ بر هر شاخ سبزی   نشسته بلبل دستان سرائی
درو هر گل که رو بنموده از شاخ   ز دیگر گل گرفته رونمائی
ز سنبل آب در جو گشته خوشبوی   تو گوئی شسته دست مشک سائی
ز هر چاک لباس غنچه بر بالا   عبیر افشان نسیم جان فزائی
چو ز مکتوب نکته موزون که ریزد   ز گلبرگ لب نازک ادائی
بهار از گلشنش فصلی خزان نیز   نکرده فضل آبی و هوائی
چو عاشق سکنه کز شوق شاهد   فرا اهمال سفرهای پیائی
چو نرگس چشم در رهها بدوار   نشسته بهر گل و هر گیاهی
نسیمش کرده بر هر شاخ سروی   خروشان قمری صوفی نوائی
بگوش خرقه پوش گل ز صد دگر   رسانیده نوای آشنائی
ز هر گل در بکفش گشته ظاهر   چو بانگ بوسه روحانی صدائی
نکرده بی تهمت سیر آن باغ   مگر گاهی تخفی شمالی یا صبائی
سخن کوته در آن شهر طرب خیز   مهیا گشته خوش دلکش بنائی
ز جوی کابل بعالم اشتهاری   نه زیبا قلعه در آفاق جائی

مبارکی

مبارک بر جهانداری شهی تمثالش | بنودست و نباشد پادشاهی
بمدحش همچو طالب در فشان باد | زبان هر که گردد در ثنایی

ای حرج حسرت که دارد ز شکست شکفته داغی | ما جمله از تو داغ نسیم اما تو از که داغی
گلبانگ عندلیبان پیغام نوبهارست | نشنوز ما فغانی هر چند بید باغی
پروانه بگسلد دل از شمع و بر تو بندد | کین هفت انجمن را روشنترین چراغی
طالب تمام عمرت در جستجو تلف شد | آخر نشان چه دیدی آنرا که در سراغی

تا می نکشی جوهر هستی نشناسی | حق نمک باکره پرستی نشناسی
ای چرخ نگاه جلوه ثمرت بلندی | عیبت نتوان کرد که پستی نشناسی
ای جمع گهر هستی از لوث جهان پاک | امید که آلایش هستی نشناسی

نثار دولت چون بر خود کرد از جم نو دستوری | بظاهر مطلع صبح بباطن مشرق نوری
دلت چون از لطافت بهاران برخوشی نبخشد | اگر آزرده بپسندد حاشا لله خاطر موری
شادی می زند خلقت بگرد کشور دلها | کرم مرهم از آن رحمت که دارد زخم ناسوری
ز عدلت ملکها بالکجهان شوخ و بیباکی | نیالاید که بدمستی بدلها چشم مخموری
بدان سوزان که دلها در زمان حکمه عدلت | برآورد خار دلها هر طرف نشتر زنبوری
بطوف بیت معمورت هر حاجت اگر هر غایت | نهی بر هر دل از احسان بنای بیت معموری

چو تعویذ مسیحا مایهٔ صحت شود هر کو
ز کلکت نقطه بندند بر بازوی بخوری

شکوهت محو سازد تیزی مضراب مطرب را
اگر در بزم عدلت ناله خیزد از طنبوری

زهی چون شاه جهانگیر است در عالم شهنشاهی
زهی مثل اعتماد الدوله در آفاق دستوری

ای صبح ز آئینهٔ رای تو مثالی
بر لوح ضمیر تو قلم نقطهٔ خالی

ای گوهر اخلاص تو در سینهٔ افلاک
چون دانهٔ یاقوتی در درج معالی

آن آیت نوری که مه و مهر کشایند
هر صبح بر پیشانی اقبال تو فالی

در بارگه خلق تو عطاریست جهانگیر
با سلسله جنبان صبای و شمالی

دور قمر از مرتبهٔ جاه تو صفری
شکل فلک از دولت جاوید تو دالی

در باغ طبیعت ز ثنای تو برآید
هر لحظه تذروان سخن را پر و بالی

بی تربیت ابر کفت سبز نگردد
در آب و هوای چمن دهر نهالی

دیریست که بنمود طلوع از افق فتح
چون ابروی تیغ تو فروزنده هلالی

در بیشهٔ عدل تو ز بیم مژه خونش
هر شیر به سر پنجه کشد چشم غزالی

از مهر چو سوبت نگرد مادر ایام
از رنگ برنگی نشود دار جهان خالی

تا دید جهانی ز تو یا رب نشنیدند
بر گوشهٔ دامان دولت که ملالی

ای دل خوشش از جاذب معبود عاطفه
خوش سیر وی زبان شده از سود عاطفه

گرمی دل الحجرم عقوبت ندیده
آتش دلیر سکینه نور دود عاطفه

درکان

در کام اهل دل چه زنی لاف قرب دوست
دورست دور منزل مقصود غافلی

قایل بوعده گاه نه همچو دیگران
یا از وفای وعده موعود غافلی

از لعل او ولا همه تلخی چشیده
زان نوشخندهای نمک سود غافلی

از سیمیا رشته وجه تو زین سبب
دل بسته نمودی و از بود غافلی

با وعده لقا چه نماید بهشت و حور
زاهد بهر القدر که توان بود غافلی

عادت بخنده شکرآلود کرده
وز ذوق گریه جگرآلود غافلی

طالب بسر کوی قناعت گشته
یا از سعادت دل خشنود غافلی

ای کریمی که محو صفات ترا
نتوانم نمود اثبات من

وصف ذات تو بیشتر زان است
که در آرم نه زیرا املا من

ای بتا بیستکی نثار رهت
همه اجزای شعر من با من

وی بتا بیستکی فدای سرت
هستی عالم و نه تنها من

آن خدیوی که آستان ترا
می نسنجم بچرخ اعلا من

وآن جوادی که ابر دست ترا
می نیارم نظیر دریا من

بطلبی عمر زندگانی تو
می نخواهم ز حق تعالی من

کار تکرار لطیفه ایست عجب
شمع باشی لحظه با من

بزبان قلم کنم تقریر
که ندارم منطق یارا من

ای که در رهگذر چو بیماران
تو بر خورد دم ای مسیحا من

نشاء داشتم ز باده خشک | که ندانستمی سر از پا من
قدری زان متاع کالیوز | خورده بودم بمنقع سرما من
ظرف سن بس ضعیف و نشاء قوی | شدم القصه ناشکیبا من
وهم بر اینهم گرفت و شدم | همه اندیشه و محابا من
شد مشوش حواس بر زانسان | که ندانستمی لم از لا من
بر نظر پرده فرو هشتم | از نسیج سواد سودا من
که بسیار ستمی بتر نمود | بنظر صورت از هیولا من
دور از احباب این جهان گشتم | غافل از آیت معما من
که همی کردمی بالت خشم | بهتر از فهم گوش[illegible]ا من
با چنین حال چون شکوه ترا | دیدم از دور چشم از جا من
آمدم پیش و فقره زدعا | بتکلف نمودم انشا من
لیک در معرض سوال و جواب | نه زبان بود و نه بیان با من
هیچ فهم سخن نمی‌کردم | همچو دیوانگان شیدا من
تو چو دریا گهر فشان بودی | لال چون ماهیان دریا من
تو سخن همچو آب میراندی | مهر بر لب چو سنگ خارا من
چه کنم چون نداشتم طاب | تاب کیفیت دوبالا من

ورنه خواهم مر این خجالت را
برد با خویشتن ز دنیا من

ای ماه

ای شاه جهانگیر که از روشنی رای / در سینهٔ سپهر از تو نهان راز ندارد
بر شاخ اجابت نبود مرغ دعایی / کان مرغ دعا سوی تو انداز ندارد
در دادی آوازه شکر تو ز هر سوی / افسوس که موبر تنم آواز ندارد
هر جا که توئی قبله پر سوی تو از شوق / حکم تو کرکس باز ز پرواز ندارد
لاهور ز شوق تو برآورده پر و بال / اما چه کند قوت پرواز ندارد

ایا ستوده صفاتی که از گل وصفت / کلاه گوشهٔ اندیشه گلشن است مرا
ز شوق مدح تو در منطق زبان گویی / زبان خانه یکی شاخ سوسن است مرا
هجوم پرتو مهر تو سینه صد چاک / ظهور مغنی خورشید و روزن است مرا
بپای دیده گر امروز نامدم بوشت / مگو که کاهلی طبع رهزن است مرا
تمام عزم براه خدمتم دل چو سحاب / بدست گریه عنان گیر دامنست مرا

بطعنهای خوشی دلم چه نگاه دی / همیشه بوده سخندان نکته فن خاموش
سخن شهر از زبان باد و مغز خاطر تو / چه نقص از اینکه بود صاحب سخن خاموش
و گر بدین قضیه نشنوی از اجل / بعذر کی کنمت همچو خویشتن خاموش
خموشیم همه از نطق حاجت است بلی / ز بانگ زاغ بود بلبل چمن خاموش
بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد / کرکشد نفس شمع انجمن خاموش

نصیب اگر شدم زخمت دل شیدائی / که زخمهای شهیدان عشق تازه شود
تنها دلی بکرم هر در مصیبت من / سر بر عرش بر دوش فلک خار شود

[illegible]

ز اقتضای هواهای مختلف که جهند / مرض گشتند تنم را بذوق بر بستر
سپاه تب حشر آورد بر سواد تنم / چنانکه شعله کشد بر دیار خس لشکر
حرارتی ز مسامات دل بسینه شتافت / که گر به بحر زدی خویش را نمودی بر
حرارتی که اگر یاد آن کند خورشید / شود کف عرق و درچکد ز زلف سحر
حرارتی که اگر پرتو افکند بجحیم / عرق چکان شود اندام شعلهای سقر
وزان عرق که چکید شخص شعله را ز مسام / عذابیان بتماشا کشند کامی تر
فصاد بکثرت بتبش دماغ ساخت مرا / ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر
زدی ز سوز جگر سینه مشبک من / هزار طعن برودت بسینه مجمر
ز پیچ و تاب شد ایلی مضطرب گوئم / همیشه دست در آغوش افعی و اژدر
چو حکم فصد رسید از خرد بدین برهان / که شدت مرض از خون فاسد است اکثر
بهر رگم که زدی نوک نشتر فصاد / بجای خون همه سیماب تازه کردی سر
سپهر تا قمره در موج شعله غوطه زدی / اگر شدی جگرم ره هوا نفس گستر
سموم گشتی در عشا از حرارت / اگر فکندی بر بسترم نسیم گذر
گر آب زدی فال دیدن تنفسم / شدی لهاب ز تیش حمله خاکستر
برون زدی چو عرق از مسام تن ترکی / که چیده اند بر اندام من بساط شرر

پی علاج صداعم طبیب حل کردی — بدت شعله بر اطراف جبهه ام اخگر
گرانی بدنم گر بجبر رو کردی — هزار کشتی سیار رست ای لنگر
گهی که از زششیحون زدی بجرم اندامم — زمین بزلزله گندی سپهر را محور
زبانک العطش جان تشنه طبع غیور — زبان گزیدی و گردی گدای کوثر
دماغ خشک چو امداد عطسه کردی — ز شعر سوخته گشتی سیاه دامن تر
کشیدی از تف دل دیدهام رطوبت اشک — صدف ز تشنه لبی جذب کردی آب گهر
هزار شکر کزان شعلهای جانسوزم — کنون نماند شراری بجسم خاکستر
ولی ضعیف چنانم که گر کشم آهی — شود مجزا اعضا تنم یکسر
لطیف گشته اجزای تن چو بوی بهار — همیشه بر حذرم دارد از نسیم سحر
توجهی که هوا دارد از نهایت ضعف — بشکل موجه دریا درآیدم بنظر
ز بس که بر جسدم گشته استخوان ظاهر — هما چو بیندم از دور تازدم بر سر
یکی به پیچ ترحم تن نزارم سال — ز ضعف ساخته شریان نمای چون مسطر
ز خشکی نفسم در نوازدن گوئی — که نغمهای ترم را فشرده اند بکسیر
همین بسم که ز زشت غبار فرق نبوه — گرم فتادی صد کوه بیستون بر سر
کنون اگر فتدم برگ لاله بر سر فرق — کشد همی سرم آسیب آهنین مغفر
سپهر گرم مددی سکینی کنون وقتست — که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر

نشانده قدرتت بجای خفتنم زین پس
ترحمی ار شدم نقش پایش بستر

طالب آماده شو که گوهر فیض — بر بساط زمان بیفشانی
نور معنی برون دهی ز خیال — ماهتاب از کتان بیفشانی
شهدی از نوش خانهٔ فطرت — بلب قدسیان بیفشانی
شبنمی از بهارستانی — بریاض جنان بیفشانی
عطری از طرهای ناسوری — بدل زخمیان بیفشانی
قفل مژگان طبع بگشایی — گلستان گلستان بیفشانی
چین ابروی نطق باز کنی — خنده بر زعفران بیفشانی
هر دم از بوی لاله صد داغ — بر دل باغبان بیفشانی
نغمهای گلو خراش ضمیر — از عروق بیان بیفشانی
مهر و مه خوی شوند چون تو ز کلک — نقطهٔ آسمان بیفشانی
دفتر چیست گلشنی که ازو — عطر جان در جهان بیفشانی
آسمان صفحه در بغل دزدد — چون تو اوراق آن بیفشانی
آن سحابی که از ترشح فیض — عرق بحر و کان بیفشانی
خو بناریست غالبت بکوشش — آتش بی دخان بیفشانی
همچو گلشن شکفته خاطر باش — که بهار از بیان بیفشانی
دلبران جیب طره بگشایند — چون گره زابروان بیفشانی
گر کنی نغمه را پریشان زلف — عندلیب از زبان بیفشانی
ور کنی رام مخالف سیر — ارغنون از کیان بیفشانی

ناله

در بغل

در بنان درِ ذخامه را تا چند / مدح این سفلگان بیفشانی
درِ ثنای گزیدگان بیجا / آبروی زبان بیفشانی
سرمه‌ات جوهریست آن نپسند / گر باعمیستان بیفشانی
هر کرا دشنه در جگر باید / گوهرش بر دهان بیفشانی
هر کرا زهر در گلو زیبد / شکرش بر لبان بیفشانی
مدح سفله سخنوریست مباد / که برین ناکسان بیفشانی
جهد کن تا برین سگان هیچ / دانِ استخوان بیفشانی
در طاوس عرشش زن تا چند / دانه بر ماکیان بیفشانی
سعی کن تا چمن چمن گل مدح / بر سر قدسیان بیفشانی
شمع ایمان علی که بر یادش / آتشش بر جهان بیفشانی
آنکه با چوب کوی نعتش / بلسان از لسان بیفشانی
روضه‌اش چون در آوری بضمیر / دین و دل چکان بیفشانی
سده‌اش چون رقم زنی بخیال / جبهه خوی فشان بیفشانی
اوج گیرد غبار کویش اگر / زلف روحانیان بیفشانی
ای خوش آن شب که بر سر کویش / طرح آه و فغان بیفشانی
قدسیان جمع بحکبوس آیند / گردی از آستان بیفشانی
صبح چون خادمان بدامن ترم / بوسه از آستان بیفشانی
گر غباری ز دامن مهرش / بر جگر خستگان بیفشانی

هر زمان از لباس یعقوبی | عطر بر کاروان می‌فشانی
گل دمد گر ز بیاد تربتش | عرق مهرگان می‌فشانی
چون بتحریر نامه عدلش | کلک جادو زبان می‌فشانی
شاید از بهر انتظام مداد | خون نوشیروان می‌فشانی
ای قضا صولتی که گاه مصاف | چون غضب را عنان می‌فشانی
فوج سرها ز شاخ رمح بدل | همچو برگ خزان می‌فشانی
هر کرا گر ز سر برافرازی | معرکش از ناف جان می‌فشانی
هر کرا تیغ بر تن آویزی | خون ز برگستوان می‌فشانی
چون دهی پیچ و تاب کمند | آب زلف از بتان می‌فشانی
رقص فرمای باره را تا خوی | ز ابلق آسمان می‌فشانی
خنده زخم خصم پس چو گره | ز ابروان کمان می‌فشانی
داورا ای که چون مسیح از لب | نوشداروی جان می‌فشانی
در تکلم هزار چشمه نوش | از دهان بیان می‌فشانی
به چشم اندرم که بر لب نظم | شهد عذب اللسان می‌فشانی
طالب اینک رسید وقت دعا | که جواهر ز کان می‌فشانی
وقت آن شد که چشمه‌های عرق | از جبین بهان می‌فشانی
نفسی هم بگلستان دعا | نغمه خون چکان می‌فشانی
یار با سرکشی و آیینی | از لب قدسیان می‌فشانی

عرض

طالبم

طالب نیم بزمرهٔ افراد کون را / دل تابان بدیده ادراک دیده‌ام
هر که بسهو گوشهٔ چشمی گشوده‌ام / خون در عروق انجم و افلاک دیده‌ام
آن نقطها که عقل در آیینه هم ندید / من بی گشایش مژه در خاک دیده‌ام
با حدت نظر بتبه صد نقاب شرم / خوی بر جبین شاهد ادراک دیده‌ام
هرگز گشوده‌ام نظر همت نیاز / در طبع ناز شیوه بی‌باک دیده‌ام
با صد کلاه شعله سر اهل ذوق را / لب تشنه زیارت فتراک دیده‌ام
بس خون ذوق رشته و شوران فشرده‌ام / زین جیبها که در طلب چاک دیده‌ام
صد ره بشوق کاوش نشتر خون خویش / شریان فیض راحرکت ناک دیده‌ام
آن رازها که در کتب غیب ثبت نیست / من در خطوط جبهه ادراک دیده‌ام
در اول نقاشی می ناب روزگار / چین جبین اخضر تریاک دیده‌ام
این زاهدان ساخته خودفروش را / در جیب سبحه خون دل تاک دیده‌ام
وین عاشقان سوخته شعله کوش را / در زیر خرقه حلهٔ خاشاک دیده‌ام
اکثر لباس افریدون قبای را / پیچان بگردن افعی ضحاک دیده‌ام
پیچوست حکم فصد تراویده از نیم / هرجا که نبض پرده‌گی تاک دیده‌ام
در پردهای دیدهٔ عکاس شوق / جوشش ترشح نظر پاک دیده‌ام
با آنکه در فضای صور خانه وجود / بس نقشها چو صفحه افلاک دیده‌ام
آسوده‌ام ز تهمت آلوده خاطری / کین جمله را بدیده ضحاک دیده‌ام

طالب شدم که حاصل انشا و نظم و نثر
تفسیر آیتیست ز دیوان کاملم

آن شاعرم که در رقم افشانی خیال
شعر غرر فرو چکید از خامهٔ دلم

وآن عارفم که در حرم افروزی ضمیر
مژگان چشم عقل کند نقش مجملم

صد ترکتاز داغ جنون طی شد و هنوز
در مغز می‌طپد خرد نیم بسملم

خود را تقابلی نشناسم مگر بفرض
هم شخص من در آینه باشد تقابلم

سازد حمایل مه و خورشید اگر دو هند
تعویذ گونهٔ فلک زین حمایلم

برزن کنون که حکمت یونان مسلم است
خندد بلا بسلم اعداد لا اعلم

شعرم شعر به همگی وحی معنوی است
کز اوج عرش تاخته تا مرکز دلم

از بس رطوبت سخنم در دم سواد
شاید که خامه سبز شود در انا ملم

خدایگانا آنی که شخص دولت را
بر آستان تو وقفست تو بهای حسن

توآن سپهر جنابی که در ولایت فیض
سواد حکم ترا عقل کل کند تمکین

زمانه مردمک چشم خویش حل غارد
که گاه مهر زدنها بمالدت بنگین

بدور حفظ تو بی اتقدم بیاسایند
سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین

بیک شکفتگیت ای صبا که نقل کند
ز طرف جبهه و ابرو و زلف و کاکل چین

زمانه از طلب دیده در بتر تو رسید
رکاب عزم تو آن شهان خانهٔ زین

درین هوس بی تغذیه حرم این تاخیر
برون زد از لب اندیشه عذر کی تمکین

نشان نعل سمند ترا ز روی قیاس ... بهیچ دیده نیارست دید خاک نشین
عنان کشید کرا لعبتهای دلکش را ... بجذب ناصیه حاصل کند ز سطح زمین
کر چو جسم نشستن ز زین نحر فلک ساید ... هلال زاری کرد و فراز عرش برین
بجای پای تو کین درجه تا خیر نشش ... دکر تو آینه در ضمیر خویش ببین
ادب کوشت کراین عذرش از اندامی ... بجستم هم خوی خجلت چکیدش ز جبین
کنون سزد که بدین فلک تا ز غوطه دهیش ... کلاه کوشه اندیشه در کل تحسین
همیشه تا شفق شود بنات النعش ... ترا خاص اقبال جمیع حوان برون

استخوان پوش مرکبست مرا ... کر سر از سیمیا برون آرد
خون چکان چو تو شکی پر دور ازش ... از کف کربها برون آرد
آنچنان ضعف ترش غالب ... کر نفس با عصا برون آرد
عنکبوت از طویله بکشش ... بطناب از هوا برون آرد
با چنین ضعف معده دارد ... کرد مار از کیا برون آرد
ز آتش معده که گاه بهیب ... چون دم اژدها برون آرد
دو جهان را کشد بکام و هنوز ... نفس ناشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را ... از دم کهربا برون آرد
نارسا کردنست نتواند ... کر سر از جیب پا برون آرد
ورنه هر دم ز منفذ سفلی ... نیم هضم غذا برون آرد

عرشش لرزد گهی ز شیهه درد / از سر اشتها برون آرد

ارزنی را با نجذاب نفس / از حضیض ثرا برون آرد

جوع کلبی فتاند ار روغنی / کز سر امتلا برون آرد

چون نگاهی ز گرسنه خانه چشم / بهر جذب غذا برون آرد

سیلی انعکاس نور نظر / دینش از قفا برون آرد

دی گروهی ز بخیلان دیدم / کر کرانشان نام شان بر گوش

همه گرگان پیرهن در بر / همه روباه پوستین بر دوش

همه سیلاب قتل را خاشاک / همه طوفان مرگ را سرجوش

همه مژگان کشت دو لیک بخواب / خفته اما بسنت خرگوش

از دهن تا دماغ مزبله پاش / وز جگر تا بروت مبرز گوش

خوش طبیعت لیک در خلقت / دمشان بسته از حوالی گوش

رستشان زیر سگلون دستار / کهنه دستیت تا این سر گوش

هیچو این قوم گرچه با شرم است / لیک دریای طبع ما در جوش

نشتری چند بر بدیهه زدم / بر دل این خران رشته گوش

زین گرانجیم غرض مشقی است / ورنه این نغمها نشد بتو گوش

صاحب کرمانیم سبوی که عطار رفت / چون کاسه ما کیسه تهی شد بخشیده

الفقیه

القصه نشستیم و نه هشیار ربلات	گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده

ای صاحبی که عطرفروشان خلق تو — مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند
اکسیریان ز دفتر جود تو آیتی — آرند و ناسخ نسخ کیمیا کنند
آشفته زلفکان صبا و شمال را — مشاطگان لطف تو مشکین قبا کنند
در عهد جود تو حکما کیسهای کان — افشان دهند و حکم ثبوت خلا کنند
هر جا غبار نعل سمند تو گه نهد — فرش زمینش زره مک تو توتیا کنند
خصمت که ممتلی شود از لقمه حسد — افلاک حکم فصد تنش در امتلا کنند
در جیب مغز چاک زند از صداع رشک — زهرش لطرف جبهه چو افیون طلا کنند
مرکان موج فتنه نیارد بعقل کشود — بر کشتی ز حفظ تو آتش ناخدا کنند
روشندلان را تو چو ان حمله آورند — خورشید را بحکم تکلف سها کنند
ور خود برفع صحبت خصمان نه خادمت — ز فردوی بکوشش حکیمان ادا کنند
نی الفور بکرشمه انبیق و نامه تربیع — اجزای ممتزج ز اد رسم جدا کنند
هر شام بهر مضحکه بر گریه عدوت — فوج ستاره خنده دندان نما کنند
آشفته کوکبان عدو بهر کسب فیض — در سلک خادمان تو بیهوده جا کنند
تبدیل خاصیت نشود گر هزار سال — پیوند بر خاد بیان همیا کنند
خورشید حاجباره نطقی در مهد لال — تا زبان بنغمه شوق آشنا کنند
با آنکه نیست قدرت آن کز کر نوض — سوسن شوند و فوق شوقی ادا کنند

دور از تو عندلیب خرانند کلاغ و بوم | غم زالقاب شان همه صوت و صدا کنند

ور نغمه بسته‌اند طراز زند بر زبان | لب را دران جنایت انگشت خا کنند

هجر تو شان کند چنین زانسان که چون نعیم | پرواز ز جنبش بال هما کنند

نی آن هوا و ذوق که سیر چمن زنند | نی آن دل و دماغ که کسب هوا کنند

سرها چنان بجیب که در طی عرض خاک | گوی ز کام ناف زبان نطق زا کنند

گر چشمهای خوی بکشت بیند تا ابد | در موج خیز چین جبین آشنا کنند

زین شرم گر بعذر مصاحبت تو دم | گاهی نفس کشند و گهی دیده وا کنند

رای تو در حجاب و بهر صبح در جهان | نواب مهر عشوه نور و صفا کنند

روی تو در نقاب و بهر شام در سپهر | خدام ماه جلوه نشو و نما کنند

بیرون خرام یار قمی در بهر حرم | خلوت نشین زاویه انزوا کنند

القصه درد هجر تو کلام نطق آن | کاحباب غایبانه دعا و ثنا کنند

هجر تو گر مجسم گردد بکوی ست | کین تشنگان وصل بجانش جفا کنند

ای سحاب از تو در شکنجه فیض | دُردهای دُن فرست مرا

رشک فرمای ماه نو قدحی | زان شعاع کهن فرست مرا

شعله گون شنبجی جلوه آن | لاله ساز دمن فرست مرا

مدتی شد که تیره انجمنم | شمع مینا لگن فرست مرا

منفذ روحم نسیم مشتاق است | گل ساغر چمن فرست مرا

حنیز

چون لعل بدخشیت گزیت	خال مشکین ختن فرست مرا
هندوی چند کشته با سر و پای	همه سیمین کفن فرست مرا
صنم نشاه را پرستارم	نسخهٔ برهمن فرست مرا
مردم چشم بیکسان یعنی	آنچه گفتی بمن فرست مرا

خدایگانا آنی که در تبسم رای	بصبح غوطه دهی پیکر شب دیجور
غبار کوی تو چون فیض سر برساز دعام	بیاض دیدهٔ اعمی کند کرشمهٔ نور
فلک بعهد تو بخشد بغنچه آنک قطعی	که همچو دیده بدین نشود زیلک تو دور
جهان بدور تو معمور و دایرست جهان	که گر شود دل خاک یا که آب ضرور
بعهد تو نتوان لاله شاخ خندان ساخت	که کس سبیل تصور کند بدیده مور
سزد که خند هوا آشیان شود چو همای	کنون که عدل تو جای نهشت نامعمور
بدور حفظ تو اطفال مهد بی آسیب	مکند جای سر انگشت نشتر زنبور
دود خیال تو جای که از تف آن	بچشم وهم قدم سود باز گردد نور
بنوعی از مدد قهرمان الضافت	بلند گشته لوای تسلط مقهور
که بار نشود بی حفظ باقی اعضا	شاع سینه فرشد بچنگل عصفور
زمانه شعله افسرده را بدور تو ریخت	بجام و یافت همان نشاء شراب طهور
سپهر چنگ حل کرده را بعهد تو بست	بزخم و چید گل فیض مرهم کافور
تراب لطف تو تا ساخت فیض مسح عام	دگر ندید کسی نرگس بتان مخمور

بعصر طبع تو گر نوبی کلک گشته آب — ز نازکی شده بار طبایع جمهور
که زخمیان بهلاک گلند و نمک ساییند — ز نوکش خندد بر جراحت ناسور
بحسن خلق تو گر عشق بود عاشق — رخ نیاز نتابد ز جلوه منظور
نمونه بود از خلد گلشن رایت — چو نهر شیر در و موج زن تجلای نور
تبارک الله ازین گردش آوری قلمت — که برد آب رخ بهجان طره حور
سپیدئی ارچو زد بر نو صماخ الکی زشت — که طفل نغمه نزاد از مشیمه طنبور
دم صریر بگیسو در شکن تحریرش — بزخم نغمه داود در ادای زبور
فلک جنابا طی شد حدیث حمد و ثنا — اجابتی که کنم حرف مدعا مذکور
مراد از این همه تصدیع آنکه سعی نصیب — بنقل صوری ازین الکه داده‌ام مجبور [محجور]
کرشمه خانه خاطر است همیدانی — بان کرشمه چه سازم بلاکش طبع عسور
هجوم غیرت آن عشوه همیده هر روز — بیال حسرت و درد دم ازین بهشت سرور
وگرنه در بن ناخن بود فراق ترا — هزار تلخی جان کندنی ز نشترش کور
چو عزم ساخته‌ام جزم و رانجم امید — که طرف ابروی دستور بخشدم دستور
همیشه تا بود آوازه شنیان کلام — بنام نامی ایشان بکر مست مشهور
تمام عمر همیگشته بنام تو بلا — چه در اماکن غیب و چه در مقام ظهور

فلک جنابا ای شاه بنده پرور تو — کشاده همچو هما بال بر سر خورشید
زه کمان تو شسته حمایل خورشید — پر خدنگ تو زیبد کلاه جمشید

عدم ز تیغ وجود تو خسته چون خشت / امل ببازوی جود تو بسته چون تعوید
رزش ز مهر نمودی طراز پیشانی / ببزم عیش تو چون مطرب فلک رقصید
لامل کرست قفل درج همت را / ز عقد گوهر دندانه دار کرده کلید
مثال قدر تو در آینه تصور عقل / بصورت دل ما غنچه گشت تا گنجید
ز شرم روی تو شاست نسیم سنبل صبح / عروس ناطقه را در شکنج زلف خزید
ببزم خشم تو بال هوس اگر بلاد کوش / توان ثبات صریح از لک رشته شنید
شبانه رشت پسر جمیت شدم دیدم / که گل بذوق گفت شعله شعله می بالید
بدست حکم تو در جرم دست برد خزان / گلوی ابر بریدن توان بخنجر بید
فلک بجبر ستم دست شوکت تو شنود / قضا ببذل درم ناف آهوان گر برید
نسیم خط تو بر لب دمد گر افسونی / توان بذوق لب گل زبان شعله مکید
بکوی و برزن جوش هزار جا کوئی / گهر بدامن و کف پای بحر و کان لغزید
دران دیار که رای تو عرض نور کند / ز شرم صبح نیارد شدن چو مهر سپید
ز وصف عیش تو بر لب نهند فاروقش / بلک سینه دلی را که مار غصه گزید
شنیده صفت تو چمن از زبان سوسن ز شوق / کبوتر تها دل در بر کرشمه طپید
اگر نه خلعت ابتو بپوشش در شکر / گمان برم که نه زنی صبح بر در تجرید
عدو ز بیم تو چون زیر لب کشد جامی / بدست عشر بدیش فتد ز بوی نبید
خزینه سدره ز شوق حریم جنت / عجب ندارم اگر بر براورد امید
عروس رای تو آن ماه چهره زهره لقا / که بر تماشایش ناری نقاب نور کشید

نزید

ببخش داد فره شیر صبحدم کوکب   بعهد طفلی پستان آفتاب مکید

عموم تربیت خاص پرورش سازد   نژاد قطره بصلب سحاب مروارید

هم از اثر اکرم امواج تنگ تابش بود   صباح خصمت اگر دامن تبسم چید

ز خاکپای تو سرشته حکایتی دیدم   که آب در دهن چشمه تو باز گردید

بپاس داری خوی تو سکه شد رخسار   کرشمه که نمی یارم از کرشمه کشید

نوای وصف تو از طوطی بیم با خصم   نغم چنانکه شکر خای او شکر خاید

دمید مشک چو بکوبش فسون نه ز اعجاز   ز رشک افعی واری بخویشتن پیچید

نثار شهد سخنش تلخ گر کنان کام   که خون حنظلش در عروق نطق دوید

نخستم گفت که ای راز خامی نادره سرای   نبود گفته سخن گستر جرات خلید

هر آنچه طی شد در وصف صاحب اکرم و بیش   ثبوت دعوی صدقش نطق بنده رسید

بنحو نسبت اگر دست محض دعوی بست   جهان بعدل آرد تا بصدق شهید

ز اهلش صفها هی و تیغ تیز نهنگ   بگنج آتشش موج وجود مروارید

ثبات هستش فلک تیز ز طبع سلیم   ببر چنین اشتبهان صدق بی تقلید

هم دست جوزا رخ زهره کسب سهیل یمنی   فروغ ناصیه مهر رای انور شخ خورشید

بشکفت غنچه سپهرش هلال بده میزد   وزید نکهت خلقش بر روح نوید

کشید دست جلالش شکوه کسری را   برابر وی قدم عهد و سمه تجدید

بنزم عشرتش اورا غنون سینه چرخ   فلک ارگشت بمضراب غمزه ناهید

عنان خامه شتابم ز وادی غیبت   سوی خطاب که هنگام اختتام رسید

همیشه

همیشه تا که بود از بقا بگیتی نام — بیان دو دوست در آغوش دو حلقه دید
و زین بکر جلال حلهٔ قیصر — طراز تارک اقبال افسر جمشید

محابا مدت هجر تو که عمرش کم باد — هم تو دانی که برین دل شده چه میگذرد
تو تعلیم این فدوی زنده و آنگاه صحیح — خور کز غور که عمرش چه زبون میگذرد
بست حرمان چو که ز بیکند از وادی شوق — همره محمل صدق قافله خون میگذرد
دیک شعرش ز تف هجر چو بگیرد جوشش — قلقل سود از این کاسه نگون میگذرد
مجلابی تو زد این زبی طره آه — شعله داغ درونش ز برون میگذرد
این دم از مرهم وصلش دل داغی بکف آر — ورنه آشوب دماغش بجنون میگذرد

خدایگانا از طرح جمع داری حشمش — بدان رسید که از خویشتن نیز فرد شوم
بخاطرم نرساندی بنثر کذشته مباد — که در حواشی بزم تو خار ورد شوم
کنون ماشش خمارم صلا زنید ابهات — من آن کسم که بدین مژده باز خورد شوم
نیابم از همه پیش تو با همه گرمی — چو آتش سوخته از انتظار سرد شوم
شب شفقای شراب نبوده ام انباز — که از فروغ خمار است شریک درد شوم

زهی ستوده کلامی ار نفس طغرا را — بپیش طوطی نطقت زبان ببوالکن
خردنشان ندهد جز تو دانش افروزی — بلند فکر و بلند اختر و بلند سخن

کلیم اگر زبان تو در جهان نبودی | چو کودکان ز تو آموختی سخن کردن

بپیر ناطقه تعلیم نطق سر دادی | دران زمان که لبت گرد آشنایی لبن

چراغ ناطقه را هر سحر بخلوت نطق | ز فیض چرب زبانیت میرسد روغن

شکسته همه الفاظ از تو گردد راست | تراست گوی ناموس نطق در گردن

خرد بگرد کلام تو گردد از پی فیض | چو مور دانه بهار بر جوالی خرمن

توان بنور ضمیر تو نوشتم در ظلمات | کشید رشته بانگشت پای در سوزن

بوصف رای تو هر گه نوشتم صحیفه نگار | شود چو شمع مرا خامه در بنان روشن

ز لفظ سامعه بیمار عقل را گردد | فصاحتت چو غذای لطیف قوت بدن

توان بگزلک چشم تراشش کوه گران | بعهد تیزی طبع تو خامه آهن

همیشه آتش طبعت چرا نباشد تیز | که میزند دم روح القدس برو دامن

غزال کلک تو از نافه‌های مشک سواد | نه در بسیط نماید باهوان ختن

همان هواست که نقشش بروی صفحه قلم | بود نمونه سیر صبا بروی سمن

بجاده خط سطر خیال کند رفتار | که در خیابان طاوس در فضای چمن

چو کودکانش تری بر خط مستوی | لعاب شکل ز آن میتراوش ز دهان

ز رشک قلم موی در کف مانی | چو زلف یار در آید همی به پیچیدن

خط شکسته فرو ریزدش ز نوک ولی | شکسته نمکین حسن زلف یار شکن

نیمچه خطت میزند ز هیئت الهام | چنانکه دهر هیئت میزند انجامی من

چو ناوک تو بکمال آشنا شود بخلاف | بروی خامه سیه شد زبان بروی سخن

نگار

زیر خاک

کشد چو

کشد چو شعلهٔ خشمت زبانه در نبرد / هم آسمان را چو آفتاب سپر افکن
ز شست عقده‌گشا چون دم کمانداری / سوی نشانه گشایی خدنگ صید افکن
ز چشم سوزن اگر بشدت هدف گردد / پر خدنگ تو مژگان دیده سوزن
ازان خطاب شریف تو شد دیانت خان / که هست شاهد بنیاد دین زمین و زمن
با فلک زده کز مردمی و دلجویت / بر آمد از غم و آزاد شد ز چنگ محن
چه لطفها که نمودی و مهربانیها / بهر غریب و مسافر علی الخصوص بمن
نخست آنکه چو در غربتم نظر کردی / ببردی از اضطرابم هوای وطن
دوم که جوهر ذاتم چو نیک سنجیدی / درم خریده خودم ساختی بخلق حسن
سوم که پایهٔ نظمم چو دیدی رفعت‌مندی / بفرقم از گل تحسین نثار همچو گلشن
چهارم آنکه به بزم شهنشهم بردی / چو دل بپهلوی خود ساختی مرا مسکن
بیاد هم سر گرم گفت و گو کردی / بمهر دیدی خواهش را حریف سخن
تو آنچه باید کردی ولیک طالع شوم / بدستیاری کردن نفاق زد بر من
ببست نطق مرا بخت بد زدوران بعضی / گشود بر من هم دست طعنه هم دهن
گر آنکه گمان چو من استعاره پردازی / بصد زبان فصاحت بیان شود الکن
گر آن خیال چو من شوخ طبع طنازی / بیک جهان همت زیرکی شود کودن
گر آن خیال گر نطق بدیهه پردازم / کند تامل در گوهر سخن سفتن
گر آن گمان که فتد رشته کلام مرا / چو تار زلف عروسان شکن بر روی
من آنکهی صفت قصد ادای کلام / من آنکه همت عجز در بیان سخن

زین قیاس نما غور کن که قدرت کیست — بکید و لحظه ختم قطعه ادا کردن

بدان خدای که در حلقه ریاحین داد — برای ذکر خفی صد زبان بیک سوسن

بصانعی که بمنقار عندلیب بهار — نمود تعبیه چندین نوای نازک زن

بقادری که ز رشح سحاب تیره نمود — مخدرات صدف را بگوهر آبستن

بباذلی که هم از اقتضای طینت داد — هنر به بلبل و طوطی چنین زبان و فن

که نفس ناطقه کز بخشش قند و کام — شود به بخشش نان آوریم لب و دهن

دو چیز مهر زبان سخنوری کردید — مرا بنزم شهنشاه خویش عیار سخن

یکی زبونی طالع که دائم از اثرش — بهر دیار فتد نیم بگونه گون محن

دگر زبان تی نشا که نامش را — نمی توانم از شرم بر لب آوردن

ادا صریح کنم تا گمان می نبری — چرا که شسته ام از روی نهفت ماه آن دهن

مفرحی زده بودم بقصد گفتن شعر — عروج نشاء آن کرد سر چه کرد بمن

به بزم یاد شهم زان زبان بسکردید — که گشته بود خنک زرد دهان سخن

بجرب گوی تا داد نطق میدادم — زبان کلک تو ای کاش بود در بدن

سخن شناسا منش تو حرامی آبرم — که انفعال تنم غوطه خورده در عرق آن

گناه طالع گردن ولیک من شده ام — بجرم طالع حقه مستحق داد و سخن

نکرده جرم مرا عفو کن بلطف عمیم — که خود شمات کنه نکرده بخشودن

من ار چه سکهم بخت من گنهکار است — گناه بخت مرا عفو کن ببخش بمن

همیشه تا که بدر های مغفرت شوند — گناهکاران را آن دلیل کنه ز اهرمن

عفو

آب چشمهٔ تو شسته باد مدام	لباس معصیت خلق جیب تا دامن
ای از بر همتی هر تو وصف گفت مدام	نظم سخن بقاعده نظم در کنم
شد هفته که از اثر درد نیم سر	هر دم وداع چاشنی خواب و خور کنم
دارد جنون در دسر نیم که گر توان	سر از تن به تیغ زبان کرد بر کنم
فصدم ضرور گشته بنوعی ز زخم نیش	در نیش از خطوط شعاعی خود کنم
خواهم اجازتی ز رگ جان خویش را	از خون تهی نموده ز اخلاص پر کنم
ای که بدو ستیزه اندیشه ام	دست ز د غیر گزین کرده
بسته ره محرم و نامحرمی	در حرم گوش امین کرده
باش که در گوش تو گویم رمز	تا چه ادای نمکین کرده
باکره رانده ز عصمت سرا	فاتحه پرده نشین کرده
بکر سخن بین سر و خورشید ندیده	نیر پیدا گرت یاد آغوش تو باشد
تسلیش بجهان عصمت نام امید	گر پرده کیان حرم گوش تو باشد
فلاطون از پیات باد یارب	نصیب دوستان سود امزاجت
معالج گر بود عیسای مریم	مباد طبع محتاج علاجت

دیا فضل یا مالک الرقابی — نفرق از نور دانش باد تاجت
سخن کوتاه میسازم بیک بیت — که دارد طول در گفتن سماجت
جهان را جنس کمیابی فزون باد — ببازار خریداران رواجت

ای صاحبی که تا شده‌ام از در تو دور — یک لحظه بی دعا و ثنایت نبوده‌ام
هر صبحدم که دیده فرو شسته‌ام ز خواب — ذات ترا بوصف ملایک ستوده‌ام
همچون زبان خامه بخود روزه سخن — دایم بآب گوهر مدحت گشوده‌ام
بر هر ورق ز دفتر وصف سخای ابر — صد جا قلم بمدح کفت آزموده‌ام
فرزانه صاحبا سخن نامناسبی — بعضی ز من رسانده بگوشت شنوده‌ام
نی مجلسی بر در و فتنه سر زدت — من نیز در دو آتش آن فتنه بوده‌ام
حاشا بخاکپای تو سوگند عهد تست — کذبست و من بکذب زبان کم گشوده‌ام
آری بگویم آنکه در آن بزم فتنه خیز — ننموده‌ام عبور و عبوری نموده‌ام
اما چنانکه باد در آید بخانه‌ئی — ناکنده کفش رخنه رفتن گشوده‌ام
من پا شکسته کی سر رفتن بزم بها — دارم کدام روز بدین وضع بوده‌ام
پایم بریده باد جز این بار گر بسهو — هرگز خیال آن مجلس التفات نموده‌ام
وین هم که رفته‌ام نه هوس بوده باعثم — قسمت چنان کشید عنان ربوده‌ام
حاجت لب تا هدم نبود ز آنکه روشن است — بر حضرت تو این روش آزموده‌ام
دانی که تا ز بزم تو محروم مانده‌ام — رخ جز بآستان جنابت نسوده‌ام

تا کرده‌ام

تا کرده ام ز کوی تو پرواز دور وار — چون دیده مرغ خانگی خویش بوده ام

لیکن به آشنایی دهقان دل مدام — از کشت بخت سبزه خجلت درو ده ام

آری که بخت هست این ز جرم غیر — ز بخت خویش ز رنگ آزموده ام

ز دست ابر خروش و ز جور باران داد — که از شکنجه این هر دو خسته جان ماندم

بکنج غمکده با صد هزار بال از شوق — چو تیر بی پر در خانه کمان ماندم

ز ترشح قطره از تیست برین ساها — چنانکه پا بگل از گرد آستان ماندم

ز کوچه بندی سیل و ز قلعه سازی ابر — کبوتری شده در برج غم نهان ماندم

ره خریدن و پرواز بسته دیدم از آن — چو مرغ و مار بسوراخ و آشیان ماندم

چنانکه بلبل ماند جدا ز باغ بهشت — جدا ز مجلس خاص خدایگان ماندم

سه روز رفت که محروم با دو عالم شوق — ز فیض کورنش نواب کامران ماندم

چو مرغ سوخته صد ره زدم در پرواز — دگر ز بال و پر تر در آشیان ماندم

که هر شناسا دیا کف کمان تیری — درین سه روز که من دور ز آستان ماندم

لوند شتری و کاهلیم رهزن بود — بکنج غمکده حاشا ز روی آن ماندم

بجا کپای تو کان آبروی سوگند است — که من نه بند بذوق تو قدردان ماندم

چه هست ملکه سر ماندنم بدهر نبود — ترا بدیدم و ناچار در جهان ماندم

هزار سال بمان همچو گل شکفته و شاد

که من ببوی تو در گلشن جهان ماندم

عبدی آن هزل گوی یاوه درای | که زکلکم زبان بریده ترست
گرچه گوش فش دریده تا بدهن | دهن او ز گون دریده ترست

زهی سرافرازی بر اوج چرخ | بنور رخت چهره ماه نیست
توآن یوسفی مصر اقبال را | که اخوانت اندیشه چاه نیست
نه گرگی بگیتی توان یافت هم | که از بیم تیغ تو روباه نیست
غلامت ترک فلک مر ترا | چو بدخواه تو در عرب داه نیست
لباس تو می بافد از تار مهر | عبث چرخ بافنده جولاه نیست
توی لایق خلعت خسروی | دگر کس درین سبز خرگاه نیست
بغیر از تو زیر فلک هیچکس | برازنده خلعت شاه نیست
جهان صاحبا پیش سانم بعرض | حدیثی که از بنده گمراه نیست
ره تهنیت گر نرفتم بچشم | زبان من از عذر کوتاه نیست
تراشید کاند بکیسه سیاه | کسی را که چون تیره پرکاه نیست
بزمی که موی نگنجد درو | نشدن باذنم گر ز پیش دلخواه نیست
بهشتست بزم تو و در بهشت | من ناتراشیده را راه نیست

سفر مسکینم صاحبا ورنه من | چو سر بلکه گردن تراشیدمی
بناخن نه با تیغ از روی خویش | سر این پشت سوزنان تراشیدمی

برادرش

سر و ریش و ابرو و بروت و طره / بر رسم برهمن تراشیدمی

زنخ مو تراشیدمی و زروق / لکات ملون تراشیدمی

هر آنکو تراشید بیش از همه / از او بیشتر من تراشیدمی

ز رو این گیاه خدا کشته را / نه از بهر جز من تراشیدمی

که سنبل چو آرایش دامن است / بی زیب دامن تراشیدمی

چو من راهیم خارج از رسم تو / که موقوف رفتن تراشیدمی

وگرنه با پای ابروی تو / سر از صفحه تن تراشیدمی

ای بلند اختری که سایه تو / به ز خورشید خاور است مرا

قطره‌های سحاب تربیتت / چون گهر زیب افسر است مرا

رقم مدحت تو چون خط و خال / زیب رخسار دفتر است مرا

همچو جوهر ز تیغ مدح تو فاش / از زبان ثناگر است مرا

از نسیم شمامه خلقت / نغز خاطر معطر است مرا

ور خیال کف تو قطره مدام / دل بدریا شناور است مرا

زور سرپنجه حمایت تو / حرز بازوی لاغر است مرا

چون زنم در هوای مدح تو بال / هر سر موی شهپر است مرا

در ثنایت ز آب گوهر نظم / دامن و آستین تر است مرا

رنگ مدح تو بر عذار سخن / عرضی به ز جوهر است مرا

زای زهر از حلاوت مدحت — بر زبان شین شکر است مرا
روز و شب در زمین مدح تو کاو — کشتن تخم گوهر است مرا
در سواد صحیفهٔ سخنت — بصر مصحف برابر است مرا
همچو نور نگاه جوهریان — غسل در آب گوهر است مرا
بر تن از نور خاطر تو چو شمع — هر سر مو منور است مرا
در زمان تو چون زبان بهم — بلا در کام لذت در است مرا
رشک خورشید خواهمت بصفت — که زبان دلاور است مرا
گرم مدح توام که کام و زبان — آتشین چون سمندر است مرا
در ثنای تو غیر بی مانند — هر چه گویم مکرر است مرا
صاحبا ذره پرورا عرضی — بر زبان سخنور است مرا
بر همشیره الیست غمخوارم — که با و مهر مادر است مرا
بر دل خسته دست مرحمتش — مرهم زخم خنجر است مرا
در طبابت چو عیسیست ولی — مریم روح پرور است مرا
در مداوای درد هر نفسش — بمسیحی برابر است مرا
تا چنین حالتی بر من دارم — در خور سخت در خور است مرا
چارده سال بلکه بیش گذشت — کز نظر دور منظر است مرا
بی تکلف ز نیش فرقت او — دل مشبک چو مجمر است مرا
دور گشتم ز خدمتش بعراق — وین گنه جرم منکر است مرا

او

او نیاورد تاب دوری من   گر بما در برابر است مرا
در خیالش اگر نبود خطور   گر چه دل سنگ در بر است مرا
ور کنی با دلی بنرمی موم   تاب هجر برادر است مرا
مجملا سوختم ازین فراق آهنگ   کرد وین لطف داور است مرا
آمد آهنگ یا کره از شوقش   دل طپان چون کبوتر است مرا
سکند دل بسوی او آهنگ   چکنم شوق رهبر است مرا
گر شود رخصت زیارت او   بجهانی برابر است مرا
فال تقصیر چون زنم اکنون   کین سعادت میسر است مرا
میکنم التماس و میدانم   کر خوش این عزم در خور است مرا
زانکه توفیق یک زیارت او   به ز صد حج اکبر است مرا

دوش در کلبه محقر بالی   سیل اشکم ز چشم راهی شد
موج خون از آستان بسقف رسید   قفس مرغ دام ماهی شد

خدایگانا ماهیگیر ز هیچ گونه الم   مباد گوشه ابروت آشنای شکنج
براق دایر گردات ترا دوست بمقام   عبور غصه مباد اچه جای علت و رنج
رخ تو سرخ چو سیب بهشت بادو بعکس   عدوت لاله و ترش روی بر مثال ترنج
ردیف شاه تو بادی برخت بخت سوار   حسود در تنگ و حیران باد چه شطرنج

خزف شماری مانند کان نظم و نثر — گران مباد بران خاطر جواهر سنج
گهر شناسا ای آنکه نیست در همه حال — یگانه چو تو در صحن این سرای سپنج
درین دو روز که محروم از آستان توام — سبب نیامدنم را نبود جز قولنج
ز غبن دوری ازان مجلس بهشت آیین — بخویش پیچم چون مار دور مانده ز گنج
درین دو روز کم آمد مرا نشد ز کسی حیات — نعوذ بالله اگر چار یکبد دیده سنج

دارم سر آنکه باقی عمر — در خلوت شاه نزد او نشینم
برباد دهم ذخیره جاه — فرخرمن فقر خوشه چینم
بیرون بروم از جوار مردم — همسایگی خدا گزینم
در دیده کشم بمیل الماس — آن سرمه که خلق را نبینم

من آن دریده نشسته‌ام که گر خسار — ز زندگی ز جوانان تار دارم
تن خاکی نیامی دارم از زیور — نیام دیگر از زندگی دارم

فرزانه صاحب منم آن که ز غرور طبع — جان حسین با سخن سنجان نیفروختم
کج سینهاد چو کن سر طبعم کلاه فقر — ور ز شکی بار ضن وسما نیفروختم
بودم اگرچه از شعرالیک در سلوک — شان نجابت امرا نیفروختم
هر گوهری که بود به گنجینه غرور — از طبع من خریدم و وانیفروختم

حاجب

حاجت گرفته دامنم ار نی درین بساط / کی عرض خویش چون شعرا میفروختم

می‌بود اگر بقسمتم لذتهای گنج / گر شاعرانه مدح و ثنا میفروختم

راهست و در مخمس نسب میر وگرنه من / کی آبروی شرم و حیا میفروختم

میداشتم بغیر هنر گر بضاعتی / گر وه گل سخن بگیا میفروختم

حاجت بلاست ورنه کجا آبروی خویش / مانند شاعران گدا میفروختم

بیچارگی گشوده زبانم بعرض حال / ورنه من این متاع کجا میفروختم

می‌بود گر نقیض جز بید از غیرتی / زنجیر طبع سلسله‌ها میفروختم

میداشتم اگر متکل هیچ در بساط / زهاب خانه تا بهوا میفروختم

درخانه از فروختنی بنده مانده‌ام / ورنه هر آنچه بد بهر ارزا میفروختم

چون بندهٔ توام نخرد هیچکس مرا / ور میخرید کس بخدا میفروختم

ای کاش میخرید کسی بنده ترا / تا خویش را به نیم بها میفروختم

رهی سرافرازی که در تربه رسید / کمین چاکران ترا تاجداری

چو با جیش نصرت کنی عزم جولان / کند نه فلک موکب را غباری

بخال و خط کلک مشکین سوادت / تفاخر کنند آهوان تتاری

بدوران باغ خلافت که ازوی / گلستان جنت برد شرمساری

زگلبرگ هر صبح کشکول در کف / بدریوزه آید نسیم بهاری

زبان را تقاضای انشای مدحت / جبلیست چون طفل را شیرخواری

روان آب مهر تو در جوی دلها — چو جریان خون متصل در مجاری
بدریای ژرف کمال تو نازم — که نبود کنارش جز بی کناری
بکلک تو ماند گر از نوک مژگان — فریزد عنبرین ژاله ابر بهاری
بپیش ضمیرت چو رخسار زنگی — درخشنده آیینه صبح تاری
بدار العیار دیار کمالت — زر ده دهی شهره در کم عیاری
بگلزار گر نقش پای تو باشد — لب گل نیاساید از بوسه کاری
بهیجا ز بیمت کند مار موری — بمیدان ز بیمت کند مور ماری
کند عزم غارت حسام تو چونکه — بخشی بشش زار او شد کوکناری
بصحرای عدل از جفای تردد — پی راحت روبه زینهاری
در آمد چو آن اسب رهوار هر سو — جنیبت کشان تو شیر سواری
جهان صاحبا گفتگویست بر لب — سزد گر دمی گوش بر ما بداری
ظریفانه بحثیست دارد شنیدن — کند گر بر او بخ خداوند یاری
در صنف اهل طبیعت هر یک — ندارند با هم سر سازگاری
یکی را فرومایگی کرد شاعر — یکی را بزرگی و عالی تباری
یکی ضبط اربست انشاء نظمش — یکی را بشغل سخن اختیاری
یکی را علو طبیعت بجای — که دزد در سرا آیه با جلادتی
یکی را چنان پست فطرت که بالله — نخود از خطابت فصاحت شعاری
یکی را بشعر تهد سخن ناگوارا — یکی را بشعر از غایت خوشگواری

یکی مهر

یکی پیر دلارشادی نیم بخشش | یکی در نظر نایدش در شماری
یکی را طمع گشته هادی این راه | یکی را جوانی تو رنگی هم داری
که شاعر و هم میرزا شاعری هست | ندانم مرا بر چه سنجار داری
من از شاعرم شکر لله ندارم | ببخت بلند تو امید داری
که گر دهر یکدانه یاقوت گردد | درو من نیم از چشم بی اعتباری
لکلکر از معنی نهر از فصیحم | بمنصب چه شد نیستم گر هزاری
بهر علم علامهٔ روزگارم | ولی از سوم جهان بخت عاری
ز آزادگان هم تعلق ندارم | مرا نیست با اهل این شیوه کاری
ز پیوند آزادگی بگسلم دل | که همزاد عهد نیست استواری
بین طمع آزاده‌ها هیچ جرمی | چه خواری که دیدم چه بی اعتباری
درین خواری ای کاش میمیردم از پیش | جوان مرد را مرگ بهتر ز خواری
دلی دارم از ریح این غصه در بر | بسی ناتوان‌تر ز چشم خماری
تن غیرتم در عرق دارد آری | بلا نیست در آدمی جز و ناری
دو زهرست از غم مهر چه قاتل | دو زخم است بر سینه‌ام هر چه کاری
یکی آنکه میخواهش نفس و کوشش | بروی هم شکفت این گل شرمساری
دگر آنکه شد رنجه پا بوی کربامن | زدی مو بمویش دم از حسنداری
رهی روی بخت سیاهش بپامال | گرین بعد از و باشدم چشم یاری
نیم زاهل دیوان بدفتر چه کارم | مرا شاعری زیبد و میگساری

دنیا

ببخشد بر اهل سخن شغل دینی / چو بر پیر میخانه پرهیزکاری

بمن خدمت مدح فرمودن اولی / که بس عاشقم بر جواهر نثاری

ز شاعر شناسنجی آید نه خدمت / بکه بلبل نواخوان بود نه شکاری

خصوصاً چو من شاعری کز تجرد / بروحانیان زیبدم هم قطاری

چو من لب گشایم ز درج فصاحت / زبانها شود در دهنها حصاری

همی خورده بر جوهر فرد گیرد / قلم در کفم چون کند خرده کاری

تمام آتشم لیک بس خاکسارم / که دیدست آتش بدین خاکساری

رجا در نیابم بهر شعله چون خس / که هیچم بدم صبر بر شعله زاری

تحمل کنم صد جفای چنین را / بمن باد ارزانی این بردباری

سخن با بنک خدمتست ویران اوم / عجب نبود از نابک چندان بسیاری

بدین شعله طبعی و آتش مزاجی / مرا خواهی از خاکساران شماری

زبانهای دوران ترا دادم و بس / چه آبی چه خاکی چه نوری چه ناری

ثنای تو خوانم پس از حمد یزدان / دعای تو گویم پس از شکر باری

منت بنده داغدار قدیمم / نجادم کنون مهر خود می سپاری

بجرم مهر تو دارم چه حاجت بمهرم / مرا مهر داری بس از مهرداری

حق انست اما ز جرمی که رفته / همه انفعالم نامه شرمساری

یقین کز عرق محو گردد جبینم / گناه مرا گر بروی من آری

همین بخجلتم دور دار از خدمت / چو ابلیس مجرم ز درگاه باری

تو کز

وگرنه همان طالب حق‌شناسم | ز سر تا قدم شوق خدمت‌گذاری

سخن رفت از اندازه بیرون اگرچه | بیکدم زدم طرح این خاکساری

دعا را بعذر آورم با ملایک | بامداد آمین نمایند یاری

فلک تا بحکم شهنشاه گیتی | زند مهر بر نامه کامکاری

رساناد پروانهٔ دار سعادت | بمهر تو پروانهٔ بختیاری

جهان گرد بساط فلک درنوردد | تو مانی ز چرخ برین یادگاری

بتی دیدم که در عشق نمایان جنس نهانش | بهر تار ازار او تعاقب میتوان کردن

بنوک خامه حمدان بهر لوح سرین او | هزار الفیه شلفیه کتابت میتوان کردن

بجای کون و کفل در صحن حمام ارستان اقبد | بحوض ناف او غسل جنابت میتوان کردن

صاحبا از عفت صحت ذات تو دو کون | همه در قیض تکلف سکون آمده‌اند

با مبارک تهنیت اندر دبیا سود در سلوق | اهل دل غنچه‌وش از پوست برون آمده‌اند

رایران در آتشکده بیتابی | بطواف حرم صبر و سکون آمده‌اند

کف زنان رقص کنان مدح سرایان نشتان | بندگان با تن که بدرگاه تو چون آمده‌اند

همه پرول شده از بزم حو صفرا اندرنگ | بازکلفام تر از چهره خون آمده‌اند

شاهد دولت و ذات تو که جاویدان باد | هر دو از نیک در توفیق درون آمده‌اند

این دو مه را بود از نیک او حسن طلوع | وین دو طاوس ز یک بیضه برون آمده‌اند

سری ندارم گفتن شعر خوش گفته | که شعر هم تو خوان سری ندارد هیچ
شعیر در خور خرهای عالمست نه شعر | که شد ار شعر سری کز خری ندارد هیچ

طالب منم که حجله کش این خیال را | بر چهرهٔ هفت پردهٔ عصمت کشیده‌ام
بکری اگر برآمده از خلوت ضمیر | بازش گرفته سوی بخلوت کشیده‌ام
محجوب زاده شاهد معنای بکر طبع | زلفش برخ نقاب عبارت کشیده‌ام
کانوری فصیح زمانست بنده نیز | ته جرعه ز جام فصاحت کشیده‌ام
ای بس شب دراز که در فکر تا بروز | در خاک و خون طپیده ریاضت کشیده‌ام
بس خورده‌ام بمدرسه دود چراغ دل | تا وسمه بر ابروی شهرت کشیده‌ام
چون کرد میل خانهٔ زین شهسوار نطق | من از کمیت خامه جنیبت کشیده‌ام
در وقت خیال سخن گاههای زهر | بر لب نهاده ورنه قدرت کشیده‌ام
صافست زان زلال چو چشم که عمرها | از جام فکر درد کدورت کشیده‌ام
چون سوی شوخ خامه در آیم ز فرط ضعف | در نقش شعر بسکه مشقت کشیده‌ام
بر طبع من بلند خیالان زور کار | رحمت از آن کنند که زحمت کشیده‌ام
از ضعف کرده‌ام قلم موی خویش را | بر صفحهٔ خیال چو صورت کشیده‌ام
با این علو طبع درین پایه خویش را | هر که بخواب دیده خجالت کشیده‌ام
تا گشته کوکب سخنم آسمان سیر | از آفتاب و ذره ملامت کشیده‌ام
خواری بسی ز دست خیالان روزگار | از شوخی علو طبیعت کشیده‌ام

عمرم

عمریم بسته بود در آرزو صحبت کنون — خود را برون ز رشتهٔ محنت کشیده‌ام

یعنی ز کنج غمکده سوی چمن خویش — بر رقعه سوی گلشن راحت کشیده‌ام

آن سر که هیچ خم نشد از زیر بار کوه — در سایهٔ همای سعادت کشیده‌ام

مسند طراز بزم سخا صاحب قتلغ خان — کز دست او پیالهٔ همت کشیده‌ام

تا باز کرده‌ام مژه بر طاق ابروش — محراب را در آتش غیرت کشیده‌ام

ماند شخص فتنه بدوران عدل او — در خواب امن پا به فراغت کشیده‌ام

در دل ز هجوم روغن لطفش نقابها — بر چهرهٔ عروس حراجت کشیده‌ام

تا باده را کریم جواد دیده‌ام لطف طبع — جان در هوس لطوع و رغبت کشیده‌ام

با آنچنین غریب نوازی که مانی بری — من نیستم که این همه غربت کشیده‌ام

ال زیاد رفته مرا زالتفات او — تا خویش را به بند ضرورت کشیده‌ام

از جان و دل چگونه نباشم رهین منتش — کز دست او شراب عنایت کشیده‌ام

ای بحر همتی که ز موج سخای تو — برابر تیغ طعنه حسبت کشیده‌ام

هر جا حدیث قدر تو مذکور گشته یک — از جاه سپهر خجالت کشیده‌ام

از آن تیغ نسل برتت امهات را — بر لوح چهره سنبل بیعت کشیده‌ام

ور از تقابع نیر رای تو مارها — بر آفتاب تیغ شناعت کشیده‌ام

هر جا تو مهرسان زنی خیمه بر عنان — بر چرخ فلک رکاب سعادت کشیده‌ام

بر عزم تم فزای تو باری که از سپهر — خواری بروی ز حد و نهایت کشیده‌ام

آن طرفه گوهرم که بدکان روزگار — کم قدری از فزونی قیمت کشیده‌ام

نباشد عزیز گوهر یکتا عجب مدار / گر خویش را برشته غربت کشیده ام
تا بالغ آمدیم بنظر نطق پیر عقل / تا من دهان بآب بلاغت کشیده ام
بگشوده جز بورد ثنای توام زبان / تا خویش را بکنج عبادت کشیده ام
شب تا الصبح چشم دعای تو بر سپهر / بگشوده انتظار اجابت کشیده ام
جاوید بادشاه باقبال همنشین / کز دولت تو وای دولت کشیده ام

خدا که تا دردی در استخوان دارم / گران نخود همه شب همچو مار می پیچم
ز باد آبله نشستماه شد کز خاک تنم / بهم بر آید زان جوالی غبار می پیچم
اگر نسیم گل آهسته میوزد در تن / هزار حلقه چو زلفین یار می پیچم
بگنبد فلک از درد میر موم الکنی / دروی چو نالهٔ شب زنده داری می پیچم
بهیچو چه نپیچیدنم خلاصی نیست / اگر پیاده ام و گر سوار می پیچم
به سنگ درد سرم کوفت روزگار زاران / بکنج خانه چو افعی نگار می پیچم
بسان چرخه زالان بنوای حرص / بخویش نالان بلبل و نهار می پیچم
گلی ز رمیده مدار ز شاخ گلشن بدنم / چو غنچه پرده بر رویش ز عار می پیچم
حجاب جوشش لب سکنم ز موی بروش / نقاب در دو روی شراب می پیچم
ز درد یافته ابریشم تنم تابی / که تا بگجرات قند لاله بار می پیچم
چو شمع روز نخورد محفلم زآرزوی / بر شته تن چو شعله وار می پیچم
اگر اجاره بجو چند روز بهر علاج / سری بجیب خود از اضطرار می پیچم

عاف

عنان نحبت این کاتب نحیف رنجیدی / ز شربت اشتر به خوشگواری هم
ز هر غذا که مخالف بود بطبع مریض / ز حفظ طبیعت پرهیزکاری هم
بقدر مدت یک هفته گشته خانه نشین / ز شغل مدح خداوندگاری هم
چو عمر سر آمد ز کلبه روی نیاز / بسوی جنت بلده شهر و دیاری هم
سر بن و قدم تست حاش لله اگر / ز خاک پای تو سر بنده واری هم
گمان مبر ز پس لازم که هم رخ خلاص / ز آستان توای شهریاری هم
مسیح طبع مجسم سوزنی بشدام / عجب است اینکه بخود رشته واری هم
هجوم درد منیوش کرده تا جامه / که روی دل ز سر زلف یاری هم
گذشت مدت ششماه متصل طلب / که در دل سکیشم و همچو ماری هم
بردور زور دگر بر بن ز حبس گذرد / نقاب گر ز رخ نقاب مزاری هم

ای مریم مسیح که از بساط نور / سجاده فکنده بحرم تو آفتاب
از بهر سبحه تو گهرهای خاص / در چشم خود بجای صدف پرور
زخم شوید ازچکیده آب وضوی تو / هر حور صبح خیز که سر بر کشد ز خواب
نزدیک حق تبارک قبولی که کرد عرض / فردا که دعا شود امروز مستجاب
بیرون ز هفت پرده عصمت عبور / نازل نکرد بر تن تو شد آیت حجاب
اوراد صبح و شام ترا گر رقم زنند / حاصل شود ز ادعیه سامان صد کتاب
ای خیمه جلال ترا لا علو قدر / گیسوی حور زینب اگر طناب

ظاهر شکوه افسر ناموس جبرئیل / از تار تار معجرت ای مریم احتجاب
در بزم عصمت تو کند شمع شوخ چشم / از اختلاط سایهٔ پروانه اجتناب
آن دم که در عماری دولت کنی نشست / اقبال در عنان رود و بخت در رکاب
بلقیس روزگاری و دارند مر ترا / ناموسیان خلد مخاطب بدین خطاب
در ملک عفت تو که اقلیم عصمت است / چون غنچه کودکان همه زایند با نقاب
آن ساره زهد رابعه قدری که مانده نیست / بالله بخویش کعبه اگر بیندت بخواب
در فرشته با قلم انکار شد زبس / ننوشت در جریده اعمال تو ثواب
در بزم طاعت تو که بادا از او برگ / استغفر الله است همی نغمه رباب
ناید قطار ناقه افلاک در شمار / هودج کشان قدر ترا گر کنم حساب
آئینه در حرم عکس تو شد ز شرم / تمثال دیگری نپذیرد به هیچ باب
در سایهٔ تو خلق در اصلاح و در صلاح / نه آفتاب عکس تو بیند نه ماهتاب
مسند بمصلحت بفکنی زرنگار لیک / چشم از خیال خاک نشینان کنی پر آب
بر حال مسکنان و غریبان ترا دلیست / مانند مرغ حنث هم زنده هم کباب
اکنون که دست تاک بریدی به تیغ زهد / انگور را چه حد که تواند شدن شراب
شبنم بعهد زهد تو مینای غنچه را / صد بارش شوید و آنگه کند گلاب
نبود عجب که بالم سنگ اشکنند / مینای می بعهد تو چون شیشه حباب
بلقیس مسند او دو سه شد کز حال خویش / کردم بیان بهم صدف خود ز اضطراب
از مهر خواهری قره سیراب کرد و گفت / گذر دو دل مباش ز اندیشه هیچ باب

کاهک

کانیک بعرض قبله ناموسیان عرش — خواهم رساند حال ترا با صد آب و تاب

دانم [illegible] عرض نمود آنچه گفتنی است — اما ندانم اینکه چه شد عرض را جواب

بوی جواب می‌آید ازین خامشی بلی — نادادن جواب جوابست در حساب

با این همه شکیبم و تصدیع میدهم — هر چند ابلهم نه جوابم عنان متاب

یا در مقام فقر بدرویشیم سپار — یا از مهر جاه خلاصم کن از عذاب

تا در چمن ز سبزه مرغان خوش خرام — هر برگ سبزه گشته ز فیض کامیاب

طاوس بخت سبز تو جاوید جلوه باد — در بوستان دولت نواب مستطاب

چو در ضمیر جهانگیر شاه جلوه نمود — که سکه سبک شد از ضرب روزگار الم

شکوه عدل جهانگیر از نهایت غم — رواج سکه به ضرب داد در عالم

چو سکه یافت ز محنت خلاص للا — بکرد نام جهانگیر شاه سکه در

ازان ز سکه جدا گشت ضرب تا [illegible] — بنام نامی شاهنشه جهان گردید

ز زیر فلک بعدل جهانگیر پادشاه — ضربی که بر سپید زد آن روزگار کرد

چون بر شکاف عدل جهانگیری الآن ستم — آمد ز غیب سکه به ضرب درو چه

ای رو تو رنگ روی لبستان — وی عکس لب تو سایه جان

هر شام که از خیال رویت — دارم خورشید در شبستان

خط

هر صبحدم از نسیم زلفت
دارم گل گلزار در گریبان

از خنده لب حیات بخشت
تشنه غرقی است آب حیوان

آتش خاکیست زان سر کوی
آغشته بخون دردمندان

عمریست که بهر زخم تیغت
بر جسم ز رشک سپر جان

تا چند ز روی ناز باشی
در پرده چو راز خویش پنهان

رخ بنما تا برند عشاق
خورشید بجیب و مه بدامان

بی روی تو مه نقاب نگشود
چین از رخ آفتاب نگشود

لعلتو ولکنده در شکر شور
زان چشمه نوش چشم بد دور

از دیده غیر شمع رویت
در پرده نور باد مستور

در هر طورت هزار موسی
بر هر دارت هزار منصور

آن غمزه و صد هزار نشتر
وین سینه و صد هزار ناسور

بی نور رخت همیشه تاریک
خلوتگه دل چو خلوت گور

با آنکه ز آه سرد روشن
در سینه هزار شمع کافور

یک پرتو زان عذار نگشت
تازیرم نور بر سر نور

و آنکه چراغ جان ما
روشن ز آن برق خرمن نور

بی روی تو تیره روزگارم
از سر تا پای شام تارم

لعلتو

دارم

زان

زان غمزه تنم محیط خون است | در تشنگی دلم زبان زبون است
لذات ز ترتیم توان یافت | کین دل با داغ حسرت چون است
بر سینه زیاد نخل قد وی | صد شعله ز سرکشم فزون است
عریان بدنم ز هر تن من | پیراهن بخت واژگون است
گلگونهٔ روی من ز اشک است | شیرینی کام من ز خون است
گیرم تسکین اشک دادم | سیماب اگرچه بی سکون است
با دیده خون‌فشان چه سازم | کان شیشه مدام سرنگون است

گر طوفان هم ز دیده خیزد
آبی به آتشم نریزد

من کشتهٔ آتشین زبانی | چون دیده جگر نشتر فشانی
با ناوک دست همنشینی | با خنجر باز ...
چون گریه ندید خاک کویی | چون بوسه نهیم آستانی
با شعلهٔ خویش شعله زاری | با دیده خویش گلستانی
چون غنچهٔ لاله بی رخ دوست | هر لحظه بکنج بوستانی
دیده دل خویش پر خدنگی | دیده سر خویش پر سنانی
جان چیست درون قالب من | در قالب شعله‌ای دخانی
دل چیست میان سینهٔ من | خونی بمغزی در سبویی

حیف آه کشم زبان بسوزد | آن شعله از این جهان بسوزد

چون همتم آستین فشاند — خرمن بر خوشه چین فشاند
ندرشک کفم سحاب فیاض — دایم عرق از جبین فشاند
طبعم زکنار و جیب معنی — برخاک در ثمین فشاند
در جلوه شاهدان نظمم — زاهد همه نقد دین فشاند
زلف سیه عروس کلکم — بر صفحه سواد چین فشاند
یعنی و برسم خوبرویان — سنبل بر یاسمین فشاند
آهم چو خس شعله شور ریزد — اشکم گل آتشین فشاند
وین دست تهی ز آستینم — بر گردن آستین فشاند

گر دست تهی دل تهی نیست
وز همت هیچ کوتهی نیست

آنم که غم جهان ندارم — دلبستگی بجان ندارم
گر درد آید برم و گر مرگ — پروای کی از این و آن ندارم
یوم بلای زایل جو اکنون — امیدی از آسمان ندارم
من زهر آشام شعله نوشم — هرگز غم آب و نان ندارم
بر من فصل خزان بهار است — من خار نیم خزان ندارم
چون بلبل و قمری اندر این باغ — بر خار و خس آشیان ندارم
یکرنگ سمندرم که هرگز — بیرون ز آتش مکان ندارم
من تازه گل بهار قدسم — بوئی زین گلستان ندارم

من تشنهٔ چشمهٔ سبیل عشقم
بر آتش دل خلیل عشقم

از غصه نه زیر زور کارم — در دیده کاینات خوارم
ز تشنه شوم ز پای تا سر — در کام زمانه زهر مارم
من ابر نیم چرا شب و روز — تاریک دل و سرشک بارم
من بحر نیم چرا همه عمر — غلطان بر خاک و بیقرارم
از غنچه تنگ گلستانم — وز لاله داغ لاله زارم
من تشنه چو سبزه سرابم — حسرت زده چون گل مزارم
این جمله ز بخت واژگون است — میدانم و شکر میگذارم
با بخت جدل نمیتوان کرد — اینست که چاره ندارم

طالب زین پس لب از نغم
دیگر زین گفتگو مزن دم

باز خاطر ز عیش دلگیر است — نفس راست بر جگر تیر است
محرم دیده گریهٔ زار است — همدم سینه نالهٔ زیر است
تنم از درد عافیت طلب است — لبم از زهر چاشنی گیر است
جبهه گریه‌ام فلک سا است — قامت ناله‌ام زمین گیر است
شکرم در مذاق دل زهر است — سوزنم در دماغ جان سیر است
کاوش نغمه‌های نغمه طراز — بر دلم زخم ناخن شیر است

چیست اشکم لبالب از خون است
زین سبب روی دیده گلگون است

زهرها در گلوی جان دارم — نیشترها در استخوان دارم
یک چمن داغهای خون آلود — در ته آستین جان دارم
یک جهان اشکهای زهر اندود — بر لب چشم خونفشان دارم
آنچنین مرغ گلشن غمم — بر سر شعله آشیان دارم
هم خزان هم بهار در چشمم — خنده بر طرز بلبلان دارم
چون کنم راز عشق را خس پوش — بسکه دل بر سر زبان دارم
چون کنم طفل ناله را خاموش — شکر کب بر لب فغان دارم

من کنم خاک بوس درگاهی
جبهه سای در شهنشاهی

وه چه درگاه تکیه عرش برین — فرش او دیدهای حور العین
درکمین پایه‌اش ز غایت عجز — ایستاده که سپهر صدر نشین
خون فروش نقش اندوزی — کستراننده بال روح امین
آستانش ز گرد کافوری — توتیا بخش دیدهای یقین
بلکه بر ساحتش فشرده فلک — جبهه زرین و دیده خونین
خشتها گشته لختهای جگر — خاکها گشته سودهای جبین
درگه کیست آن رفیع مقام — که ازو میچکد تراوش دین

درگه

درگه پادشاه ملک صفا
نقد حیدر علی بن موسا

شهنشاها آسمان خرگاه — گر سجود درش چکد ز جباه
آنکه با پایه رفعت قدرش — کند اندیشه بر سپهر نگاه
وانکه با فکر وسعت خلقش — دل زند در محیط فیض شناه
انکه گر جلوه گر شود در آتش — با [illegible] تیره تر ز روی گناه
بعد صد سال گر کند آهی — آینه روشنی برد زان آه
جوشش [illegible] فغفور شود — خور کند اکتساب نور از ماه

عدلش آن لحظه که شحنه شود
حمله بر شیر آورد روباه

همتش چون گهر فشان گردد — مایه بر دار بحر و کان گردد
چون کف [illegible] — نقد در سیم و زر نهان گردد
نام دستش چو بر زبان گذرد — ابر از شرم خوی فشان گردد
سکه زر ز شوق نام او بخواست — از جبین درم عیان گردد
گوهر از ذوق نام او بگرفت — از مسامات کان روان گردد
گر نسیم بهار روضه او — عطسه فزای مغزکان گردد
هر کف خاک تن ز فیض عمیم — عطر گلهای بوستان گردد
نظرش [illegible] — جسمها را لباس جان گوشد

خسرو اگرچه من کف خاکم / لیکن از آستان ادراکم

چون بکاوند معدن شوقم / در نظر گعه کان تربه کم

نی غلط گفتم آنچه هذیان بود / لال باد از زبان بی‌باکم

تو گران مایه ابر فیاضی / من کف خاک آرزوناکم

آرزو اینکه از تراوش لطف / سازی از تیره خاطری پاکم

گر تو کر فیض تربیت [illegible] / [illegible] ز ادراکم

پرتوی از تو گر نصیب شود / شعله گردد بساط خاکم

ذره گر تو تربیت یابد / بر سر آفتاب [illegible] نهد

میتوانی ز روی آسانی / کردن این خاک را زر کانی

میتوانی بسنگ از سر لطف / ساختن در در سخندانی

طبع چون من سیه گلیمی را / آنچنان فیض بخش و نورانی

که هم از رشک او شود پر نور / ترب صبح نشروانی

هم ز طوفان حمدت است که طبع / میزند موجهای عمانی

هم ز فیض ثنای تست که نطق / میکند اینهمه در افشانی

ورنه ناپخته شاعری چون من / کی تواند چنین ثناخوانی

ای چو من صد هزار مدح طراز / بر در روضه‌ات ثناپرداز

داورا

داورا بخت واژگون کردار ‌‌ — دارم بر در تو شکوه گذار

بر من تیره کوکبست مرا — که ز شبهای هجر دارد عار

دیوان کوکبی که گر بشل — سایه اش بر زمین شود سیار

تا بدامان محشر از اثرش — سر بر جنبش دهی بجای غبار

بسکه بر من ز فوج لشکر غم — تنگ شد این فضای بی‌مقدار

در شب سینه می‌نهم پهلو — بر سر آتش میکنم رفتار

سر بر بالشت دیده بخشم — گر چه خشتستم ز گریه آتش صد بار

چرخ با برگ تیره پرداز است
بخت هم با سپهر همراز است

دوستم لب ز شکوه ایام — زهرهای فسرده اندر کام

بس ازین گفتگوی بی‌جا بی — همت بر حصتان درد حرام

بس ازین حرف شکوه آلود است — خاصه بر درگه امام انام

لب فرو بند زین سخن طالب — بدعا ختم ساز طی کلام

تا بود نور بار چهره صبح — تا بود مشک بیز طره شام

تا بود شخص کفر و اتباعش — پایمال عساکر اسلام

آستانت که منبع فیض است — قبله خاص او و کعبه عام

از تو معمور باد کشور دین
سایه‌ات کم مباد از سر دین

چون برگ گل ز دیدن گلشن فتاده‌ام — یعنی متاع هستی بر باد داده‌ام
بسکه ز غنچه سان بنهانی کمان طبع — بر دل چه مایه ناوک حسرت نهاده‌ام
با دود سینه معدن زنگار بوده‌ام — با آب دیده تیغ ستمگر فشاده‌ام
شبنم نشسته برگ گلم کز فسوس عمر — لب در کف تبسم غنچه دندان نهاده‌ام
گردون بنوک خامه الماس هر طرف — آیات غم نگاشته بر لوح ساده‌ام
فال شکفتگی نزنم کز بهار دهر — توام بطفل غنچه بقصه زاده‌ام
خود را یکی سپه پر افلاک میزنم — خورشید سان ز اشک بکوه نهاده‌ام
ای دهر بان آن همه سرخاش نهر حسرت — تا چند زهر ریزی در جام باده‌ام
آخر نه هفت والد علوی گشته‌ام — آخر نه چار مادر سفلیت زاده‌ام

با من کمان کینه چه زه کرده بگوی
ابرو بخصمیم چه گره کرده بگوی

من خود کی ز بی سر و پایان عالمم — نه سر نه پای دارم سر تا بپا غمم
خونی فسرده در جگر داغ حسرتم — عطری خزیده در شکن زلف ماتمم
با پیچ و تاب غیرت شیرازیان افعیم — با غل داغ حسرت نهفتان ارقمم
داغم ولیک آتش سامان نبیده‌ام — زخمم ولیک آفت ناموس مرهمم
دارم قرین بهر سر مو صد هزار تب — یعنی عذار حادثه را زلف پرخمم
اشکم خبر ز خون شهیدان دهد ولی — مادر بکربلا نزاد انکه محرمم
کشت شمار طی نسب نامه وجود — گمنام دهر داد نتا با آدمم

با این

با این بساط گریه چو سیر چمن زنم
گلبرگ در کنار کشد اشک شبنمم

یارب چو من کسی جگر آگین نکرده باد
وز دود سینه آفت خورشید و ماه باد

کی شبنم رسانیده مرهم رسیده
در ریگ نعل تب هدف زخم آرمیده

پیوند بال طوطی عشرت گسسته ام
چون عنکبوت بر مگس غم تنیده

بر دیده دامن ز گوشه دامان فشانده ام
با آب دیده از سر مژگان چکیده

در تربت زمره کار خدنگ کشته ام
بر بازوی زمانه کمان کشیده

تا جیب تنگ در دل حسرت گشته ام
ناوک آه در رگ ماتم دویده

چون صبح غم بدشمنی خنده های نوشتر
لب را چو پشت دست بدندان گزیده

چون شعله دل بچاشنی خنده های تلخ
شب تا سحر انامل مژگان گزیده

با اشک خون جامه نازم زمانه را
عقد گلی بحاشیه جیب چیده

با دود دل حریر چشم سپهر را
مشکین خطی بگوشه عارض کشیده

اشکم نوشته دار روی بعدم تاک و آه
زان آتش برق نیز ندم برگ گیاه

پیوسته با نشست بسر و کار روزگار
من گرم دارم انجمن بازار روزگار

من طرح کفر و دین زده ام مجملا منم
صورت نگار سبحه و زنار روزگار

تنگین نقاب از جز هم دل نشنند
ناموسیان پرده گلزار روزگار

بی نوبهار گریه من چشم کس ندید
جوشش گل از علاقه دستار روزگار

آیینه ایست خاطر صافی نهاد من / تا عکس غوطه خورده بزنگار روزگار
در عهده‌ی محبت من هیچ دل نتافت / روی سرا کشش نشسته روزگار
شادم که خو گرفته بشنه این خاطرم / با کاو کاو نشتر آزار روزگار
وین هم که با هزار خرابی نمیبرم / نقصد لعی شکوه برد در معمار روزگار

دستور دهر میرزا ابوالقاسم آنکه جود / هر صبح آستان کفش را کند سجود

زهی حسن آصفی که فلک خوشه چین اوست / داغ دل سلیمان مهر نگین اوست
خندد بر بساط آینه در حسن لطف شام / خوی قطره‌های جبهه‌ی صنعت آفرین اوست
دریای دست او که گهر خوش همت است / بر موج هم ز جلوه نسب آستین اوست
خورشید نعل پاره جوزا ستام رخش / نیک کمان خایان در زیر ران اوست
رشک زبان گوهرپاش بنات خامه‌ها / کور ایشان ز کلک آتش قرین اوست
داغ عذار ماه و نشانت صفحه / کش رخ ز زلف انقم عنبرین اوست
نازم بدر و خامه او را که در خرام / طاوس عقل شکسته لنگش باد ام

گل چون شد است از خس و خار باغ او / بلبل تراوده ز منقار زاغ او
یک شام کرد مهر فلک رشک کند / گر دهن هزار شمعه دود دماغ او
خندد بر این اطلق ایام بر حسینش / تا گل بجیب کرده ز تشریف داغ او
بنگر ز اعتدال هوای بهار طبع / بی داغ خوش لاله نزاد از سراغ او

ساقی

ساقی بجای دردی می خشت خم
خورشید ریزه ریخت بجای گل ایاغ او

در شعله خط داد نفس اگر کنت
تخمیر مهر و ماه ز دود چراغ او

در گلشن [illegible] درآی صباحی و گل چمن
از اختلاط بلبل قدسی فراغ او

گل خرمنش را به سر مهر یوسف افکند
در کسب قابلیت بزم دماغ او

او را نزد همی که شد بر سپهر ناز
نی بر سپهر [illegible] ناز

نشنیده گوش عقل که ماند ز روی جاه
بر یک وزیر مملکت هفت اختر ه

سر زد ز برج حشمت والای گفته گل
خورشید ز برج دولت او این خجسته ماه

نور نظر [illegible] نظر گفتش
بر سطح موج خنجر گهر نیز بسته ماه

شهریست جلوه گاه ضمیرش [illegible] بخرند
مردم متاع آینه آنجا بنرخ آه

در عهد استواری عهدش شکسته
نبود بجز [illegible] شان گوشه کلاه

عمری پس از نظر [illegible] التقام کلک او
عنبر تراود از رگ نی کلک گیاه

دستی [illegible] قطره در [illegible]
جوشد ز روی [illegible] گیاه

با فیض حسن خیزی کنعان خلق او
سنبل [illegible] یوسف [illegible] چاه

بر لب گرفته خامه سبز زلف خط او
زان [illegible] گل زو [illegible] گاه

صحبت سینه نفسش روشنی فروش
ابریست دیده قلمش آفتاب جوش

ای جامی گر خاک ز فیض تو آب شد
خون در عروق تاک به یادت شراب شد

ترشحی خوی از جبین تو بر گلستان فتاد
شبنم‌ستان غنچهٔ او بر گلاب شد

با طلوع ضمیر تو در گلشن سپهر
ریحان ابر داغ گل آفتاب شد

در آب ماهی از تف خشمت برشته گشت
در بیضه مرغ ز آتش قهرت کباب شد

یک عمر خضر طالب ناهید و چشم ما
دل در نهاد حسرت شان چشمه تاب

تا عاقبت بمین طلوع سهیل بخت
هر یک بکاه خواهش خود کامیاب شد

آن کوس سپهر تکیت را هم گرفت
وین بار تابشان نخورشید تاب

دست سحاب دوده دریا ترا ز تو
باکان بحر بخت جو کرم عتاب شد

یاقوت قطره آتش همه شخص آتش قطره‌ای
لعل حبابیش همه عین حباب شد

آن کف دمی که ناصیه جود بر فروخت
روی سحاب در عرق آفتاب شد

دایم جهان ز جاه تو رونق پذیر باد
امیدش لقای تو چو گلشن تهد و شیر باد

روی دل عدوی ترا طاهای آه
از بیخ و تار افعی غم جعد گیر باد

اندام نازک تو که غیبت عطر خوش
همواره کل کفی زر عکس حریر باد

پهلوی حسد تو که نهرت خار گوش
پیوسته موج دار ز نقش حصیر باد

گردون تماکی ز تو شد قمری بیانش
بر سر و خانه زمزمه سنج صریر باد

طالب دعا طراز تو شد طوطی زبانش
بر نشت خفار ناطقه بلبل صفیر باد

چون لاله فرق خصم تو در نیزه و دلش
مانند غنچه در سر پیکان تیر باد

تا کهکشی زیر و زبر در میان نمود
تیغ تو بر زبر سر اعدا ز زیر باد

تا آب دیر و زود بجوی زبان رود | مرگ عدوت زود بقای تو دیر باد

کلجوش باد گلشن عمر تو ماه و سال
دولت بروی بخت تو بنیاد بی ملال

بار گل گرد گلستان خیالی در مرات | بلبلستان شده بستان تعالی در مرات
هم ز خون جگر نطق چو گل ساخته تیغ | سر نقار زبان طوطی لالی در مرات
لب شکر خنده عشق | که گوشه ابروی هلالی در مرات
زده با خویش نهان فال ظهور از لب نطق | در دل طبع گره سحر حلالی در مرات
دمبدم موج صفا بین ند از باله فیض | زیب حوران خیالی خط و خالی در مرات
عقد مست که صد مرغ دل آورده بدام | جام اندیشه لقب یافته سفالی در مرات

تو رشتی فطرت شده سودای دلم
خال رخسار خرد گشته سویدای دلم

به که در صحبت مشکین طلب طبع عبیر | شاهدی چند کشم تنگ در آغوش ضمیر
زان عروسان که گر از موی شان عطر زنند | بشمام نفس روح جوان گردد پیر
زان پریچهره نگاران که ز حیرت شان | تا ابد بر رخ ایشان های نکه در زنجیر
هم ز شوری نمک حسن نگردد تا حشر | نظر از لقمه دیدار خیالی شان سیر
همه را داده طبیعت همه را مهد خیال | همه را ای قلم بستان همه را ناطقه
همه عیسی الهام برادر خوانده | همه را مریم فیض ازلی دامن گیر
همه بنهاده گیسوی خم اندر خم تار | عنبرین سلسله بر پای رقم در تحریر

ای خوش آن لحظه که مستان جلوه در آغوش دهم
پس بیکی ره سه طلاق خرد و هوش دهم

منکه انکار خرد را بسزا داده ام
قدم تحلیل این جمله مبارک بادم

زفتن ز گهر بی اثران از آبات
منکه شخص اثرم مفتخر از اولادم

هستم راست ازین عار که با جوهر کل
تو امامان لذر حم باذر فطرت زادم

من ندانم که هر خویش تو صاحب نظری
دیده نازک کن و دیگر به همه بنیادم

عشق چون غمزه بتعلیم گرفته شاگردم
عقل چون نان بتعلیم تحکمه استادم

دام گستر ز خرد دانه فشان از فکرت
مرغ مبغی را در بیضه دل صیادم

چون شوم محو خیال تو بدزدم ز شراب
بدل انبیز اگر دشنه زند فصادم

حیرت عشق زند بانگ که شتاب خردم
دست اندیشه فشردم رگ خواب خردم

گوهرم تا رستم از خویش نه از ابر و صدف
آنکه نازد به نسب نامه دریا خزف است

تای ز نژاد همت کردم عرض نسب
زاید از گوهری که فلا نزد خلقم با حلقت

شد الحمد پدر از نسبت فرزندی من
چاره مادر چه کران بیضه پدر را بند دل پسر

کل این طرز به من چیده ام از کلک نطق
خنده زن بر حسن افتخار شعرای سلف

آنکه در عهد کهن ساز نطقم آمد
بکمان سخن این تیغ زبان را علف

نیک ای سمعان صف مرا اندر بیان
دگر از بلبل شیراز سخن بر طرف است

با گرانمایگی خوشه اندیشه من
خرمن آرای صف ها نه باد کف است

٦١ کل

گل آل حمن نغمه‌ی کر بوید — بلبل هند نخوان دفتر الحان شوید

خیز بر طلب زرین بنش مزخرف سرای — خویش را و اسمای چون دگران خوش سرای
کشته بودی ز مهر خویش ستایی بفتنه — همه دیدند دگر بیهوده خود را ستایی
گو که باشی وحه بخت لال نشین — در غذایان که بطوق دما دم مکشایی
نظم اشعار تو در سلک اکابر باشد — خزف آوردن و در عقد گهر دادن جای
یا نبودی با اصل از جهل نمودن پیوند — پر عصفور بتمثال همایون همای
تا کی از کوچه شعوب در آیی سرمست — خوی رفتن چهره گیی هم ز در عذر درآی
گوهر با طبقه چندان که توانی کم ساز — لذت شای خود بر مدح خداوند فزای

صورت عدل و سخا و اسطه امن و امان
جرعه نوش قسم کام ابد ملکش جان

تا که خار از اثر ترمتش گل گردد — زاغ افسرده بصد شوخی بلبل گردد
شانه بار نیارد که نهالی از رحمتش — گرد استیکی طره سنبل گردد
شربت لطف تماشی از قند ارم مدلق — اهل دل را بگلو زهر تغافل گردد
چمن تربتش فیض بهار رحمت آید — کز ترنم کند بلبل اهل گردد
با قلم رانی فرمان قضا جریانش — کیست تقدیر که بر گرد تعقل گردد
گر عنانی ندارد این ابلق آتش پی را — رگ شوخیش پر از خون تکاهل گردد
خود مبادا که فلک سر کشد از فرمانش — ورنه این طوق هلالش بگلو غل گردد

نه فلک کیست که نبود چو غلامانش مطیع / یا خلد در دلش اندیشه این رای شنیع

آسمانش یکی از غاشیه بر دوشانست / که بدوشش اثر غاشیه بر مانست
در زمانش بکر از بار خرابی یابند / عدل شاملش اثرش حبس جهان جانست
رای روشن که هرش چشم فلک را نورست / ورنه در دهر کم سکینه آبادانست
با چنین رونق خلقش همه طنازی خار / ترجمش نوشتی صفحهای گل و ریحانست
از حجاب کرمش ناصیه همت بحر / پیرهن پیرهن اندر عرق خجلت است
دشمنش رفت که با کوه نقابند عقد / حلمش گفت برو نامزد سلطانست
حاسدش خواست چو او جمله ز حقد آرد خلق / ساده پنداشت که تسخیر قلوب آسانست
ما سواد از بوی اظهار سویت لاف است / این مرتبت نبود حد تو بر انداف است

صورت و سیرت او هر دو چو خورشید نکوست / ظاهرش مهر صفت آینه باطن اوست
غالبا کرد عبیر از ره خلقش فرست / زان سر زلف نسیم سحری عنبر بوست
خوی خون کرد و حوشتر ساحات نفس / در دل از جنس خلافش همه کرکس سوست
حاسدش را که نهان داشت بکف جام ز سنگ / بچه گل کرد از این وجه نباتش که کدوست
یارب از رشک شرر خشک نماند لب خصم / آب آن تیغ که مجرائش همه جوی گلوست
غوره رشک فشارا د عدو را در چشم / چیس آن جبهه که صفرای حسد را همه موست
کوکبش نعره ضیغم که عدو روباه است / کو مکن جلوه بشب باز بهر دشمن آهوست

زلف

٦١

زلف خصمت نفتد زین کس را بدر آهنگ | در فنا کردن ارباب حسد چون درنگ

ای که چون باد بغنوک شد بند لقات | خصم اگر آتش سوزنده بود گردد آب
سر جدا از تن بکد خسته خصم تو چیست | گر نه از آب جدا گشت پذیرفت حباب
دشمنت مایل خواب عدم آمد چه شود | گر بر نیزه تیغش نفس باری رگ خواب
کاهش تیر ترکیب پذیرد که بنار بسیط | تا کشتی تنگ در آغوش کمان شیر شهاب
چکد از چال رخ زرد عدوت آب زریر | انچنان کز رگ به دانه چکد خون لعاب
زین نقش تو فلک خوار شود تا چند | گل بوس از کف پابت بلب چشم رکاب
ممکن القطع بود ار که طبع توجه | گر توان کرد جدا نشاء می شیر ز شراب

امل از در شیخ سخای تو بود تازه ریاض
تو در احسن سحابی که بهاشد فیاض

چمن جود گلشن تازه و شاداب از تست | کوه همت آتش زتو و تاب از تست
شمع جمعیت دلها تو برافروخته | مجلس گرمی مهر احباب از تست
نیست جز دولت بیدار تو افسانه طراز | شاهد بخت عدو در بغل خواب از تست
نغمه جز نیست بتحریک تو لعل عود خیال | مطرب طبع مرا شوخی مضراب از تست
چند گویی چه کنم با دلت ظاهر تو رای | من چه گویم چو کتان از تو و مهتاب از تست

توی آتشوتن دل غمناک توی
مجملا آنکه بر انگیزد دم از خاک توی

عیش کن عیش که نوروز همایون آمد / وقت گلگون شدن از باده گلگون آمد

نظری در چمن دولت خود کن بنگر / که بهاری که خزانش نبود چون آمد

لاله از جلوه که ناز برون زد خرگاه / سبزه از خلوت محجوبه بیرون آمد

سرو را باز بدل شوخی لیلی جا کرد / بید را باز بسر شورش مجنون آمد

نشتر باد صبا باشد و فصاد بهار / از نشتر این عروسان چمن خون آمد

اندرین فصل عجب گر ز قلم سبزه و گل / صفحه روی زمین نسخه گردون آمد

گوش کن بر نغمه نوعی است که می بندد ره / عندلیب از چمن اکنون شده ارغنون

طرفه فصلیست درین فصل بنای گلشن
سبزه کشتن نبود نشو و نمای خرمن

نوبهارست و گل از جیب هوا پیدا شد / دل بلبل ز سر زلف صبا پیدا شد

نوبهارست و بند ذوق مستان خمار / خون می در جگر میکده پیدا شد

شوخی نامیه عام است چنان کز دل سنگ / صد گلستان اثر نشو و نما پیدا شد

جلوه پردگی زمزمه در معرکه هست / گر از غنچه قصور نوا پیدا شد

رهرو از انجمن فصل گل سیراب است / آتشین آبله گر زکف پا پیدا شد

فیض بر فیض فشاندست هوا تا جایی / که ز پر و بال مگس فر هما پیدا شد

هر چمن کرده کلاه چمن طالع من / که بهوا ازوی نه گل نه گیا پیدا شد

همه در عیش و مرا روزی جز غم نشود
سایه بخت بلند از سر من کم نشود

مهی ز دامن رفعت کشیده بر سر چرخ — نقوش پای مرصع نمود افسر چرخ

بدستیاری اکسیر گرد موکب او — بسی کواکب زر گشته کیمیاگر چرخ

ز سنج مورچه ها [illegible] فرق اوست — نشان آبله بر چهره مجدّر چرخ

چو مرغ کعبه بدور حرم طواف کنند — همیشه گرد سر [illegible] سپید کبوتر چرخ

از آنکه در خم چوگان او چو گوی افتد — تمام صورت سر بر گرفته پیکر چرخ

دهان تیغ کشش گر بر هوا اثر موم دمد — شود چو غنچه گل چاک چاک مغفر چرخ

ز دست [illegible] ای آنکه [illegible] — یکی بطارم [illegible] دو پیکر چرخ

سوار نیزه ور آفتاب را ماند — برقص در خم [illegible] همی لکد ور چرخ

ز پاس نسخه عدلش بخواب نتواند — که بار بر دل موری نهد ستمگر چرخ

جهان بعدلش نشان صلح و وفاست
ستم بکشور او کیمیا چو عنقاست

چو گنج زر بنمود دست گوهرافشانش — فلک ببار یا بسنجد زمانه با کانش

دمی که ز شش سخا آشنا بیاید بد — گهر چو نکته برون جوشد از گریبانش

جهان ز گوهر [illegible] سینه صدف گردد — [illegible] گر نقش بر زند دامانش

بعقد زلف بتان نسبتی است گوهر را — از آن بیاد سخا میکند پریشانش

کفش برادر دریاست ولی صفت است — که بحر و کان همه زر کند از [illegible]

هزار خرمن لعل و گهر بباد دهد — که گرد غم ننشیند بدامن جانش

بر آستان کرم دستش ابر فیاضی است | که هم ز گوهر و لعلست برق و بارانش
معاندان فلک درکشند بازارش | بنرخ سر سر فروشند گرد میدانش

برش دستش که هفت بحر دارد عار
چه فلس ماهیکان چه زر تمام عیار

گهر بدامن و دریا در آستین دارد | سحاب در کف و خورشید بر جبین دارد
فرشته بر فلکش بنده و سجود کند | چه شد که پای شرف بر سر زمین دارد
به بزم موم دست و برزم شعله زبان | چو آفتاب هم آن دارد و هم این دارد
غزالی خامه او از نقاط مشک آگین | بناف غالیه سا نافهای چین دارد
جهان سخن شد بس چنین بدست خود نکرد | عیان شود که چرا دستش آستین دارد
سحاب همت و نیسان کوه و دریا دل | بگو کدام صدف گوهر چنین دارد
بدین لطافت آن کافرید گوهر او | اگر نه ترک بباشد آفرین دارد

کجاست در دل دریا و کان چنین گوهر
کجا بنه صدف آسمان چنین گوهر

قلم بوصف خطش چون نمود بدایع نگار | سر آب صفحه بموج آید از در شهوار
چو روضه نقش او چه گلشن کشمیر | چه زاد فی قلم او چه نعمت فخار
خیال روشن صیقل گر طبیعت او | برد ز آینه خورشید هفت الاز زنگار
بعهد طبعش نقد از جهان نگردی | اگر چه ابر نطق آمدی بحث و کنار
گرفته طوطی شیرین نوای خامه او | شکر ز شیره ارواح قدس در منقار

تبارکی که تنک آمد نسیم و خطراوت / هزار مرتبه نازکتر از نسیم بهار
سپهر کرده بدوران طبع فیاضش / کلاه گوشه مرصع بگوهر اشعار

دمی که بلبل نطقش ترانه ساز شود
دهان مستمعان همچو غنچه باز شود

زهی ز نور ضمیرت دل جهان روشن / رسید شمع رای تو نه بزم آسمان روشن
ز شعله نفت روی اختران پر نور / ز سر ز ظلمت چشم روشنان روشن
دل خیال تو آئینه ایست نورانی / که روی شاهد جان شد ز عکس آن روشن
ز وصف رای تو بود عجب ز تحریرش / زبان شمع کند خامه در بیان روشن
بدا چراغ ضمیرت چو پرتو اندازد / شود فتیله نغز اندر استخوان روشن
ز اعتدال هوا در زمان تو چه عجب / که شمع گل شود از باد مهرگان روشن
فروغ صبح تماشای تو دارد شب و روز / ز چاک سینه دل تا سحر زبان روشن
مرا ز مهر تو در تنگنای سینه دلیست / چو آفتاب نهان روشن و عیان روشن

لب گهر سخنم خوشه چین خرمن تست
فروغ شمع ضمیرم ز رای روشن تست

فغان که بخت بروی دلم دری نگشود / سرای گوش تو ام گوهری ز طبع نزاد
ز صیدگاه معانی بدام دل گفتم / صف همای در آید مرا ز شکر خداد
ز گنج فیض منت گهر ز حاصل نطق / فتاد لیک نه بر حسب مدعا افتاد
بلای روزه و رنج خمار رو شد دی / بداد رنگ ناموس طبع من بر باد

تو گفتی این مضامین جمله را الهام بود از غیب
نهاد قفل مرا بر زبان نطق نهاد

گذشت ماهی برین که صبح طبعم
بآب فکر شبی روز سخن نگشاد

کنون که عید ثنای توام به پیش آمد
امید هست که گردم قبول [illegible] شاد

گلی که تا نخندیدم ز بوستان ثنا
سزد که دست برآرم بکلفتن دعا

نسیم طبع دهر از باغ رضوان باد
رخت ز نشأ می غیرت گلستان باد

دلم که با تو بود همچو غنچه تو بر تو
مدام خون ز سر زلف سخن پریشان باد

ترا بدستی جام جهان نمای جم است
بدست دیگر انگشتر سلیمان باد

هوای گلشن مدحت نصیحت است و روز
همه بنغمه بلبلان ایران باد

همیشه از شکن زلف شاهدان سخن
بدست طبع ترا دستهای ریحان باد

فروغ ناصیه صبح دولت جاوید
چراغ انجمن دودمان ترخان باد

هزار بنده گردن فراز چون گردون
ببارگاه تو در انتظار فرمان تو باد

هر آن شاعر معجز طراز چون طالب
برشته ثنای تو مدحتگر و ثناخوان باد

فراز مسند خورشید باد پایه تو
تو زیر سایه حق ما بزیر سایه تو

بازم ز خون دل تره مرجان فروش گشت
در آب دیده هر سر مو لعل کوش گشت

بازم ز تخم شعله غم کاشت در جگر
تن چون زمین لاله ز داغ خموش گشت

ذوق ترانه بین که چو مرغان بفغان زدم
مرغ چمن به جمله زبان بود گوش گشت

یارب ز باغ مهر که برگ گلشنم فرید ... باز خزان در بلبل نطقم خموش گشت

لرزیده‌ام ز بس دل آتش لباس شد ... ور نالدم هوای جگر شعله کوش گشت

در وصف غمزه لب اندیشه‌ام فشاند ... نه بهری در نشتهای جهان جمله کوش گشت

ممنونم از کرشمه تو دستی کاشتم ... در صحبت وصال تو محسود دوش گشت

بیهوشی ز بار حسن تو یافتم ... کان حاتم جود خرد خصم هوش گشت

این شکر چون کنم در شب دوش تا سحر
بودم نشاط زان عمت دست در کمر

دوشم فلک غلام و کواکب [illegible] بود ... ور خود زمند گوش ایام [illegible] بود

دوشم گرفته پایه زیرپای سهند عیش ... صد ابر جا نشسته تر تشنه کام بود

دوشم ز طایران عدم [illegible] کام ... بیش از شمار دانه حسرت [illegible] بود

گل از عیش و لاله ز نشاط [illegible] ... بار افکن قوافل عطار [illegible] بود

بی‌منت کرشمه ساقی و باغبان ... گل دسته بر کف و می جام جام بود

قسام عیش بود نغمه‌ای دل حلال ... جز خواب خفتنش در سر [illegible] بود

بودم چو گل شکفته همانا ز بخت [illegible] ... با جرعه [illegible] در صدد انتقام بود

بالیده بسکه از شرف وصل ملک القدر ... گردون با وقع همت من [illegible] بود

الحق شبی گذشت ز خورشید صبح [illegible] ... در جلوه آتش [illegible] بود

یارب ز شمع لطف برافروز کوکبم
تفتی ز غم بحث [illegible] آتشم

تا کی زنم بحسرت دیدار بگذرد
روزم سیه چو زلف شب تار بگذرد

چون مار زخم خورده زند ناله پیچ و تاب
دردل چو یاد طره دلدار بگذرد

گرداب خون شود بتن دیده هر مسام
در سینه چون خیال رخ یار بگذرد

ترسم بفکر کار من خسته رحم دوست
آنگه فتد که کار من از کار بگذرد

بر ناکسی چو من چه عجب گر گذشت یار
آخر شعله هم بخس و خار بگذرد

بیدست و پاست آه من از ضعف در گذار
زان رو بسینه از دل حزین ما بگذرد

پوشیده چشم بگذرم از بیم گاه وصل
مفلس نقاب بسته ز بازار بگذرد

گرم آیدم بسینه خدنگ غمش چنان
کش بیشتر ز پیکان سوفار بگذرد

بر چشم خویش اگر نفشارم نقوض های
خونابم از علاقه دستار بگذرد

باران سحاب دیده چو من گریه سر کنم
آفاق را یکی صدف پر گهر کنم

دارم دلی که آتش از او گیرد آب و تاب
جائی برد هوای آتش سمندر شود کباب

کشتور گریه کرده‌ام این ابر دیده سیل
عالم ز بیم جنبش مژگان شود خراب

مانند قرص مس شودش چهره داغ داغ
بر روی آفتاب زنم گر ز دیده آب

نبود دمی که نشکندم در کنار چشم
هر باد دامن قطره صد شیشه گلاب

این اشک نیست کز مژه سر زد ز عشق
در رهگذار دیدگان ریخت غنچه خواب

آن چه طالعم ز بختم عجب نیست
گر خون قطره خنک شود در رگ سحاب

یا چنین سموم ناله من بر جهان وزد
طوفانستان دیده عاشق شود سراب

روز ما

روزی کر افکنده نظر سوی من از مهر   زانرو فتاده مه ملک از چشم آفتاب
ای پیکر فلک تره شاه راه اذ   در کالبد کالبد سینه من چیست این شتاب
آخر بپرس کاوسکه ولی نعمت من است   نازد بروز غور سپه مورد عتاب

یعنی امیر غازی آن شخص عدل و داد
کز مادر زمانه بدامان عدل زاد

ای ابر دست بحر دل و آفتاب رای   گسترده سایه گسترت لب سایه خدای
نساج بخت تافته بر سمت تار کش   بر چتر سعادتی رکزین شهپر همای
از خاک پا گرفته قدم سبحه رکش   نعلین مهر و ماه دلاکرده زیر پای
با کاه در که سوریان در زمان او   دم زانکه دعا دمی نزند جنب کهربای
سار ذیم عدلش تو مهره خفه شد   دندان زهر در دهن مار رها نگرای
در ماه زلف جوش صبا فرش رکیند   هر جا که گشت خط خلقش عنبرسای
فیض نسیم صبحدم عدلش افکند   طاعن رفته در رحم تا هم فته زای
ابر بیست همتش که خزین خرج آورد   گردد ز بند کیسه دریا گره گشای
تیغ بلعهد همت او از پی گریز   جز غنچه دهان من دل من نیافت جای

دستش برنده شاخ دربا فشرده است
صد کان لعل کف خونینه شمشیر است

آن دست پنجه خم رشیده همت است   وآن دل ز موج خیز نهنگ شجاعت است
ماه آن طرف جبهه نهست که میتابد ازو مهر   دانی چه چیست مطلع صبح سعادت است

برگوشهٔ سر آنچه تو دستار بینیش | دستار نیست سایهٔ خورشید دولت است
داند خرد که با کف دریا فشان او | اسناد فیض بر گهر ابر تهمت است
بی نسبت است نسبت دریا بدست او | آری میان شبنم و طوفان چه نسبت است
چون خصم رو حذر نکند کو چو آب تیغ | سر تا قدم چکیده صلب صلابت است
خندانکه بر کمانها بسته کشیده توز | برابروی طبیعت او چین غیرت است
دانی شجاعت و کرم از یک قبیله اند | زانرو بود شجاع که از نسل همت است
دهقان همتش همه عمر چون سحاب | برکف گرفته تخم گهر در زراعت است
ملهم شود ز بسکه بما فی الضمیر خلق | نتوان ضمیر گفت که صاحب ولایت است

شخص خیال او چو کند دیده نیم باز
همزار بشمرد بهمه شب هزار ناز

تیغش بکف سمندر بحر آشیان بود | یا اژدری که بر سر گنجش مکان بود
گر خود نه اژدها بود آن تیغ زهردار | هر دم چرا ز خون دمش آتش فشان بود
پیوسته ناوکش دل صفحهای خصم را | چون مغز تنک در بغل آشیان بود
ماری بود سنانش مرتبا زبان | صد چشمه زهرش از بن دندان روان بود
با سینهها سنانش زبان در دهان کند | روزی که طعنه ور ز زبان سنان بود
معدن ز دست همت او در شکنجه است | زان خون لعل غلغل از بن تا کمر روان بود
نازک زند سمند خیالش بعرصه گام | گوی زنار زلف نسیمش عنان بود
بلند دوره نظاره تو گویی ز جنبش | با تیغ آفتاب زبان در دهان کند

استخوان

در بزم و رزم سطوت نطق عدوکش بلا — لب بست ذوق زمزمهٔ الامان بود

زد بس که بر زبان اثر درد آن دل — گوییا خدنگ او مژه شاهدان بود

بی ناوکش کجا مژه شاهدان کجا
آشوب زخم تیغ کجا دوستان کجا

چون شهسوار عرصه خدنگش سفر کند — ناخن بخون کرکس افلاک تر کند

شهباز ناوکش چو هوا گیر دل رکاب — هم در هوا شکار تذرو و حجل کند

بر بام قدر او نرسد طایر خیال — گر بی المثل ز همت عرش آن و پر کند

دهقان بیاد همتش نخل خشک را — سرسبز و میوه دار بآب شکر کند

بیم نهیب هیبت او زهر منجمد — چون فاد زهر در جگر شیر تر کند

پیرایه قدرش چه عجب گر خدنگ نوم — پیران ز هیبت جوشش آتش گذر کند

حقا تیغ او بوصف در آید قلم اگر — شرم آیدش ز خار ز الماس سر کند

بلبل شنیده تا ز صبا عطر خلق او — زاهد بخون گل سر منقار تر کند

طوطی چشیده تا نمک حرف شکر او — در بزم حنظل آید و خوب شکر کند

آن لب چو در نطق سفتن در آورد
گوش عروس سامعه را زیور آورد

ای نوبهار عطر تو گلشن طراز جان — عالم ز عکس چهره خلق تو گلستان

نهم دین دعای تو خلق اهل دل — هم سایه همای تو تاج سر زیاد

پرورده نعیم تر تو داد ادای شکر — طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان

نعمت چو نعمت تو نبودست بدنمای — گر سبزیان کرشمه فروشند بهمیان
در دور کار رعد تو نتوان بدهر یافت — یک خانه بی شتا مگر خانهٔ کمان
چون شعله کوز بانش بمدح تو چرب هست — دیگر چه گفت زبان جو خندان زبان
زانسان که چشم سبزه بود بر کف سحاب — بر دست تست دیده امید بحر و کان
با ابر دلبری بدو عالم که خلق را — در عهد همت تو بروغن فتاد نان
بگذار غم بدشمن و ایام عمر را — چون گل شگفته در طرب و عیش بگذران

مگذار کز کفت ساغر عیش تو جدا
یا از کف کلاله ساقی رها شود

شبخون کرد روز بخت بملک عدم کشید — گر نیست باورت نگر در هلال عید
دلها شکفته شد ز ملاقات مهر و ماه — ای چشم مهر روشنت و ای روی تو سعید
شکرانه را ز جنبل غم ار سینه کوچ کرد — نیک سایهٔ عیش باقلیم دل رسید
تیغ هلال عید بزد بر شقش خسان — کش خواب امن جبروت فلک کشید
رفت آن که آتش تعب روزه بر دل — در سینه‌ها چو ماهی بی آب تشنه می طپید
از آتشی که داغ جگر طفل مردمک — هر دم لب بصور خونابه می مکید
اکنون پیاله چو گل ار چه خندان شکفت — واکنون قدح طلب که نسیم طرب وزید
بر لب ز توبه قفل ز دل کو زنترست — اکنون که باز شد در میخانه بی کلید
در روی بخت خویش بکر آفتاب نو — مرا بروی طالع فرخنده تو دید
هر روز بهر دیدن سر بر مدار خویش — روی نظر بتاب سوی شیر بخت خویش

ای ابر

ای ابر و اله کف دریا نثار تو
خورشید و مه دو برگ گل از نوبهار تو

شاهین فتح مراتب پروازی کند
با تیغهای همت عنقا شکار تو

شاها ز اعتدال هوا داغ دل تو
هر لاله‌ای شکفته از لاله‌زار تو

آن نخل نور پیکر بالیده در بهشت
خورشید و مه نمونه از برگ و بار تو

آن نخل همتی به سواد جهان تو
یک میل سرمه در نظر اعتبار تو

نبود عجب ز شرف نکهت بخویش
شاید با آفتاب سر افتخار تو

تیر از کمان همت یکشی سپهر
کین آهوی حقیر نزیبد شکار تو

شیر از آسمان همه روبه طبیعتند
باشد بکار رتبه افلاک عار تو

پر داده در خزانه اندیشه ام عابد
شایسته گوهری ز نکو در شمار تو

تحصیل حاصل است دگر ترا ثنا
بس بعد ما و سلسله جنبانی دعا

دایم شب شکفته چو صبح امید باد
هر روز بر تو نسخه ایام عید باد

آنرا که در دل از تو غباری بود بخش
در زیر هفت برقع غیب ناپدید باد

پیوسته گنج خانه هفتم سپهر را
گوهرفشان ز انامل جودت کلید باد

همواره از ترشح نیسان فتح تو
گوشش زمانه مخزن در نوید باد

بر آستان قدر تو پیوسته از شرف
کمترین فرش تو به عرش مجید باد

آهوی چین هنگام گل به خار زحمتی
روی خطا به عهد تو چین نشنید باد

ایام را نسیم بهار عدالتی | در سایه تو لرزان چو بید باد
تا نام نصرت و ظفر اندر میان بود | هردم بکف ترا گل فتحی جدید باد
تا حرف امتداد زمان در زبان بود | اندر زمانه مدت عمرت مدید باد

دایم شکفته باد تر از گلستان عجم
گلبرگ هستی تو نه بیند خزان غم

یوسف بختم بحمدلله برون آمد ز چاه | کوکب طالع بصد غم تم نمود اینک کلاه
گذشت آن شبها که دل در کنج محنت خانه ام | چشم روز نو کشیدی سر بهالا دم ز آه
ماتمی بودم که بنیاد محنت داشتم | نشست گرد چهره دایم در چشمه خورشید و ماه
بود روزی سینه چون کمی سوی شب تا کهان | برق حالت لمعه روشن شد آن روز سیاه
وز نم ابر گهر بار سعادت سر مهید | شاخ گل چون که گل مطلوب هم آورد و کلاه
صبح ما بر زده دل آشتی کرد اشتی | اینک اینک قوت طالع ز یمنش گواه
آسمان شمشیر در کون در آمد از درم | با لب زنهار جوی و با زبان عذر خواه
بخت دشمن کشته با ما جستی از سر گرفت | جمله تن آغوش گردید و مرا در بر گرفت

عیش را با خاطرم پیوند الفت تازه شد | خورشدلی را نیز همان محبت تازه شد
گریه دیرین به صاحب رحمت بر صحرا کشید | خنده را با لبم عقد اخوت تازه شد
کلفت بنهای طالع بر سرم تا دید جمعش | واقع رشک آسمانی ساعت عشرت تازه شد
رفته بود از خاطرم شیرینی شهد حیات | در مذاق جانم آن دیرینه لذت تازه شد

خوشنما

خوش بیاضی آمد مرتب بر بساط علم گشت	وضع محفل پس نو شد و آئین صحبت تازه شد
زین نسیم گلشن فیض که از باغ شمالی وزید	غنچه پژمرده دل را طراوت تازه شد
زنگ زنگار آسمان از تارکی آفاق برد	از حرارتش تا نخلی باز راکی جراحت تازه شد
شکر این بعد از که بعد از روزگاری باز هم	التفاتش باز به خبر سعادت تازه شد
طوطی نطق مرا در شکرستان خیال	رشته علم موشگافی کهن طرز عبارت تازه شد

گرم گردید از نوای عندلیبان گلی مرا
مستعد گلشن فیضی شد زبان خامه ام

وه چه ره بود آنکه بیست و نعل لحوال آمدم	کرده جای دیده که با پای مژگان آمدم
گلفروشی در قیم بودند چون طالع رقیق	زین سبب می برکف و گل در گریبان آمدم
بلبل بودم که گلزار در نظر	آشیانی برحضش سوی آن گلستان آمدم
هر قدم صد رشته مشتاقانه آوردم بجای	محبت شوقم با علامتهای مشتاقان آمدم
ره خیابان صحن وادی گلشن فردوس بود	من چو طاوس گشته بر خیابان آمدم
شوق در سر مهر در دل داشتم جانی در میان	با وجود سنگدستیها لب خندان آمدم
بعضی از باطل نوشت بد زبان اعتقاد	در پناه قبله شمشیر شیدان آمدم

صفدر فیروز جنگ و سرور کشورستان
جوهر آئینه اقبال عبدالله خانی

آنکه کلک نقش بلبه گیرد و زبانی اژدها	برق تیغش آتش اندازد بجان اژدها
زر کش نقش قند بر کوه سار	مغز حکمت شود در استخوان اژدها

ریزش دست زر افشانش بهنگام سخا | از طراف کنج برتابد جهان اژدرها
از نهیب ضرب شمشیر نهنگ آسای تو | کتف کوه آسوده از بار گران اژدرها
بردرد چون تیغ او بیند جگرگاه هژبر | بشکند چون رمح او [illegible] اژدرها
انقلابی هر دم از سهمش فتد در ملک خصم | هست عهد تیغ او کوی زبان اژدرها
در شکاف سنگ از فیض بهار عدل او | لاله و نسرین دمد از آب دهان اژدرها
اژدها بردرد و تیغش خون خورد کوی جلال | که زبان خنجرش دادی امان اژدرها
تیغ آتشبار او را آزمون در کار نیست | آری آری رسم نبود امتحان اژدرها

باغ همت پرگل از فیض بهار دست او | ابر جود آتش بحر از نثار دست او
در سخا با این بساط عالی و این دستگاه | همسری با پنجه خورشید عار دست او
تابش خورشید از روی سپه ابر مطیر | در سخا یعنی غلام داغدار دست او
دانه گوهر نخواهد خوشه بر بر روی گشت | قمر گیتی را که فصل گشت و کار دست او
رشتهای گوهر و لعلش بهم در بافته است | کوئی از دریا و معدن پود و تار دست او
نطفه پاک گوهر مسرور دگوی مگر | روزگار ابر نیسان روزگار دست او
ابلق کلک ار چه بر گوهر نشان زد قدم | زانکه دایم زیر ران شهسوار دست او
بر فلک خورشید جان سخا و فیض را | آستین بر گوهر از قرب جوار دست او
گفتم ای جای شهیدان دم شمشیر قهر | کار دشمن گشته کو دون کف کار دست او
آسمان گو داغ شو امروز از شبستان لطف | گل شکسته الف [illegible] دست او

دالله

دست ابرو داری و عشق هر دو در هم فیض ‏ ‏ صد چو او سوارست چون میکند انجام فیض

ابر شش چون کاکل افشانی کند ‏ ‏ خاک را گوهر لکای راز ابر نیسانی کند

خضر تشنه چون آید ز ظلمات خام ‏ ‏ در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند

در زمان عدل او از بس مهر این مقام ‏ ‏ غمزه پنهانی بدلها نشتر افشانی کند

زخلد در خاطر عشق اندیشه صید افکنی ‏ ‏ هر سر مو بر سر نخجیر او مژگانی کند

چون بوصف گوش او خامه سکندر سوادی ‏ ‏ سر دفع نسرین دفتر سنبل افشانی کند

نقطه تنک شکر ابر عشق زیر دارم حرف ورق ‏ ‏ نکر کلک مرکب آسان تیز جولانی کند

کبک سیری کز هجوم خجلت رفتار او ‏ ‏ جلوه را طاوس باغ خلد پنهانی کند

اضطراب نفش زبکویم کز بیانش علم و حزم ‏ ‏ در سکونش دیده سیماب حیرانی کند

زخلد مویش بر زن تا کهان از اضطراب ‏ ‏ گاه کلش بر فرق بنیاد درفشانی کند

شهسواری همچو او در الوس نیزه بان سنراست
آن ز تخم ذوالجناح است این ز نسل مصطفاست

آسمان قدرا سپهرست بار و اختر یار باد ‏ ‏ چرخ بر گرد سرت گردنده چون دستار باد

نو بهار دولتی با صد هزاران آب و رنگ ‏ ‏ از گل عشرت بهشت مجلست گلزار باد

چون تو رنگین لاله نشکفت از باغ جهان ‏ ‏ در تماشایت دو چشم مهر و مه چار باد

تو شکفته صد هزاران غنچه باغ بهشت ‏ ‏ از لب صبح امیدت یک تبسم وار باد

خاطرت را همنشینی با نشاط بیغم است ‏ ‏ دامنت را آشنای با گل بیخار باد

جامهٔ زیبندهٔ اقبال ترا بر بکرت — رشتهٔ عمر مسیح و خضر بود و تار باد

تا بود نقد امل رایج بازار امید — چرخ عاجز در کف حکم تو باسم در اف باد

در یکتای گرامی صلب گوهر بار — در پناه دولتت از گردش جور دار باد

صد چو طالب شاعر خوش لهجهٔ شیرین زبان
چون چنین عرش بادت خاکروب آستان

م م

[illegible]